

کلیات

اشعار و آثار فارسی

شیخ بھار الدین محمد العالی مشہور بہ

شیخ بھالی

شامل: نان و حلوا - شیر و شکر - نان و پنیر - غزلیات
اشعار پر اکنده « مثنویات - قصاید - مخمس - مستزاد »

رباعیات - موش و گربہ

بکوشش غلامحسین جواہری
از انتشارات

کتابفروشی محمودی

هرکس بزبانی صفت حمد تو گوید
ببل بغز نخوانی و قمری تیرانه

ناشر: انتشارات محمودی

□ نام کتاب: کلیات اشعار فارسی شیخ بهائی

□ تصحیح و مقدمه: غلامحسین جواهری

□ چاپخانه: احمدی

□ تیراژ: پنج هزار جلد

□ صحافی: اندیشه

□ نوبت چاپ: سوم

□ تاریخ انتشار: ۱۳۷۲



از این قبیل سخنان جواب میگوئی؟، مرا بخاطر رسید که چون سلام آثار سلامتی است و سلام کردن در کتابها نوشته شده سنت است و جواب سلام واجب ، پس اگر تو سلام کنی امر ستمی بجا آورده باشی و مرا متعهد امر واجبی کرده یی ، زیرا که دیگر کسی در میان ما و تو نیست که جواب سلام گوید تا که فرض کفایه بجا آید پس ای موش صرفه تو را میبرد .

دیگر آنکه سبقت در سلام ثواب عظیم دارد و خواستم که ثواب جهت تو حاصل شود :

نقلی وارد شده که در ایام حضرت نبوی شخصی در جائی پنهان شده بود که شاید در سلام بر آن حضرت سبقت گیرد . مقارن اینحال جبرئیل آمد و آن حضرت را خبر داد و گفت :

حق تعالی میفرماید که فلان شخص در فلان موضع پنهان است تا در سلام بر تو سبقت گیرد و ما نخواستیم که مدعای آن شخص حاصل شود ، شما باید بر آن شخص در سلام سبقت کنی .

پس در این باب مرافعی نمیباشد و ضرری هم واقع نمیشود .

موش در جواب گفت :

ایند معنی بر شما ظاهرست که تکلیف بقدر استطاعت است و زیاده بر آن مالا یطاق خواهد بود

گربه گفت :

بلی راست میگوئی :

باز موش از سر مکر و حیله گفت :

ای بزرگوار بنمک دیرینه قسم که بسیار حرفها را به خاطر میرسد اما جرات

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی أشرف المرسلین
وآله الطیبین الطاهرین وبعد :

چنین گوید محمدالمشهر بهاءالدین

آورده اند که موش پرهوشی سفید در گوشه بی قرار گرفته و از گوشه بی توشه تمتع کرده ؛ ناگاه گربه بی در کلبه ای او در آمد ، موش را دست و پا بهم بر آمد و در زیر چشم نگاه می کرد و از سوز سینه آهی میکشید .

گربه بر آشفت و گفت ای دزد نابکار از برای چه آه کشیدی و از من چه دیدی که سلام نکردی ؟

موش در جواب گفت :

ای شهریار عالمقدار طرفه سؤالی کردی که از جواب شما عاجزم زیرا که هرگز کسی شنیده و دیده باشد که در حالت نزول ملك الموت کسی بر او سلام کرده باشد .

از این جواب ، گربه بسیار آزرده خاطر شد و گفت :

ای نابکار کجا از من ستمی بتو رسیده و کجا از من بتو آزاری واقع شده که

بیان آنرا ندادم چرا که در این وقت که نظرم بر جمال مردانه شما افتاد قطع قوای جمیع اعضای من شد، چنانکه بینائی چشم و شنوائی گوش و گویائی زبان و قدرت رفتار بکلی از من قطع شد، پس هر گاه استطاعت بر گفتن و شنیدن نباشد و شما امر کنید البته مالا یطاق خواهد بود.

پس گربه گفت:

ای موش! بدلیل آیه: **انما المؤمنون اخوه**، خواستم از راه برادری با تو سلوک مسلوك دارم:

موش گفت:

مکرر عرض کردم که شوکت و عظمت بزرگان باعث ترس و هول زیر دستانت چون شهریار سوآل نماید و بنده متوهم، چگونه میتوانم جواب بگویم؟
گربه گفت:

دغدغه بخاطر راه مده و آنچه بخاطرت میرسد بگو! موش گفت:

ای خداوند! آیه **انما المؤمنون اخوه** صحیح است اما کسی آیه **انما المؤمنون اخوه** جبراً و قهراً نشنیده، برادری بردو قسم است، یکی برادری حقیقی و یکی برادری طریقی، هر گاه مرایارائی و توانائی آن نباشد که با احدی از خود قوی تر برابری کنم و برادری نمایم، چگونه قبول برادری کنم؟ پس آنگاه تکلیف چنین لازم میآید که مثلاً شاهبازی بگنجشکی گوید:

بیابا من پرواز کن و یا شیری بروباهی تکلیف کند که بیاتا با هم جدال کنیم، یقین که اینها تمام خبرست که گفته میشود و لکن امکان عقلی ندارد. اگر شهریار مرامعذور میدارد و مرخص می فرماید که ببنده خانه رفته باشم زهی کرم و منتهای احسان میباشد که در باره ی ضعیفان بجا آورده باشد، چرا که مرا چند

فرزند خرده میباشند که همگی چشم در راه و در انتظارند که ایشان راملاقات نموده و سرکشی نمایم و باز بملازمت مشرف شوم.

گربه در جواب گفت:

ای موش! طریقه ی برادری چنین نمیباشد که من وارد تو شده باشم تو مرا تکلیف ننمائی و بخانه ی خود نبری و بروی و دیگر از خانه بیرون نیائی و در اندرون با من گفتگو ننمائی، اکنون بیاتامن تو را بخانه ی خود برم ضیافت نمایم!
موش مضطرب شد، چرا که میدانست اگر اقرار کند جان بیرون نخواهد برد یارای گفتنش نماند، تا آخر گفت:

ای شهریار! سبب تکلیف نکردن بنده این بود که ترکیب مبارک شما قویست و در گاه خانه ی من بسیار تنگست، پس شما را آمدن در خانه ی ما مشکل است و آزار بوجود شما میرسد بنابراین دو کلمه عرض گستاخی شده.
موش دیگر باره با خود گفت که هر گاه در این وقت تزویری و حیلہ یی ساختی از چنگ این ظالم خلاص شدی و گرنه خلاصی دیگر ممکن نخواهد بود: پس آنگاه موش سر بر آورد و با گربه گفت:

ای مخدوم! مرا کی گمان بود که با خدام و فقیران و زیردستان اینقدر لطف و شفقت خواهد بود، الحال که دانستم لطف شهریار نسبت بزیردستان تا چه حدست در این وقت که امر عالم باشد؛ بروم فرشی و نقلی و دو خوانچه ی حاضری بجهت سرکار شهریار بیاورم که رفع خجالت و روسیاهی شود:

شهر

جان شیرین که نثار قدم یار نباشد

بفکنم دور که آن برتن من بار نباشد

گربه چون خبر از ناپاکی و حرامزادگی موش داشت و میدانست که موش در

خلاصی خود سعی مینماید و اراده‌ی گربه آن بود که موش را بدست بیاورد ، پس گفت:

ای موش ! من دوستی و مهربانی تو را دانستم ، لزوم بزحمت و حاجت نقل و فروش نیست ، اگر تو راست میگوئی این دم صحبت غنیمت است ، بیا تا با هم صحبت بداریم و از غم زمانه آسوده باشیم
موش گفت:

ای شهریار ! قبل از این عرض کردم که فرزندان من منتظرند ، من بخانه روم و ایشان را ملاقات نموده باز بخدمت مشرف گردم و شرط کنم که فردای قیامت تو را شفاعت کنم ،
گربه گفت :

ای حرامزاده ! تو را این مرتبه از کجا حاصل شده است که مرا شفاعت کنی
موش گفت :

ای گربه ! در گلستان شیخ سعدی نوشته است :

شعر

شنیدم که در روز امید و بیم بدان را بنمیکان ببخشد کریم
گربه گفت :

ای حرامزاده نابکار ! بدی من و خوبی تو از کجا معلوم است ؟
موش گفت :

ای شهریار ! نیکی من آنستکه مظلوم و بدی شما آنستکه ظالمی ! .
گربه گفت : ای بیخبر نادان ! از احوال و هول قیامت خبر نداری ، اگر خواهی از برای تو بیان کنم ! .

موش گفت:

بیان فرمائید :

گربه گفت :

در کتب معتبره خوانده‌ام که فردای قیامت چون اسرافیل صور بدمد و اعیان اموات از جن و انس زنده شوند و در آسمانها گشوده شود و ستاره ها بحکم مفاد **اذا السماء انفطرت و اذا النجوم انکدرت** زیر و زبر شوند و زمین و آنچه در آنست هموار گردند و از ملائکه و جن و انس صفها بسته شود و با امر الهی محرابی از نور مهیا گردد، ملائکه‌ی هفت آسمان و زمین در آن محراب بنماز مشغول شوند و خلقتان سرها برهنه در آن آفتاب قیامت ایستاده باشند و هر کس را بقدر استطاعت آفتاب بر او اثر میکند و بعضی عرق تا کعب و بعضی تا قبه پا و بعضی تا ساق و همچنین تا کمر و گردن ، و هر کس محبت خدا در دل داشته باشد آفتاب بر او اثر نکند و لکن وحشت و ترس و حیرانی تمام مردم را مظرب حال نماید اول حضرت آدم صلی الله دم در کشد و مرغ روح نوح نوحه آغاز کند و عیسی بن مریم به **یا مالک الملك و الملکوت** ذا کر شود و زکریا به **یا سميع المناجات** مناجات کند و یعقوب از عقوبت خلق در مانده باشد و یوسف ریسمان تأسف از بن هر مژگان گشاده کند و سلیمان بساط و تخت بر باد دهد و این ندا از سراچه‌ی غیب در رسد :

شعر

نباشد تا خدا راضی زامت کسی را نیست امید شفاعت
پس چون هنگام حساب در رسد کافران و منافقان را بیحساب بجهنم وارد کنند و مؤمنان را بدون حساب و عقاب ببهشت در آورند و عاصیان امت را بشفاعت حضرت محمد **صلى الله عليه وآله** و فرزندان ایشان برضوان برند .

باری ای موش! تو چگونه در آن روز مرا شفاعت میکنی؟

موش گفت:

ای شهریار! از کرم خدا امیدوار هستم که مرا ببخشید و جزای عمل تو بدهد

گربه گفت:

ای نابکار! تو در خانه بیوه زنی که صد درم گندم بجهت قوت خود از چرخ ربیسی بهم رسانیده، چون فرصت یابی تادانه‌ی اخیر را نبری آرام نگیری.

موش گفت:

در کتاب نگارستان خوانده‌ام:

حکایت

راهداری ظالم و بد کیش و بی دیانت، و عمل او راهداری بود و همیشه مسافرین و مترددین از تاجر و غیره از دست ظلم او دلگیر بودند، تا روزی که وفات یافت مردم میگفتند ایا حال این راهدار چگونه باشد، قضا را شبی یکی از صلحا آن شخص را در خواب دید که بکمال خوشوقتی آراسته، آن شخص از آن راهدار پرسید:

ای مرد! تونه آن مرد راهداری که مردم را ظلم مینمودی؟

گفت: بلی.

گفت:

میخواستم بدانم که تو چگونه رفع آن مظلومه را کردی و این مرتبه از چه جهت یافتی؟

آنمرد گفت:

کرم خدا بر عصیان من زیادتی کرد و مرا ببخشید.

آنمرد گفت:

تورا بخدا قسم میدهم که وسیله بخشش بیان کن!

آنمرد راهدار گفت:

در حین حبات روزی از راهدار خانه میرفتم که بگماشتگان سرکشی نمایم در میان راه طفلی را دیدم که گریه میکند و ظرف او شکسته و دوشاب او ریخته از آن طفل احوال پرسیدم، گفت: پدرم این ظرف را پر از دوشاب کرد و بمن داد که جهت یکی از خویشان ببرم، در عرض راه پای من بلغزید و ظرف از دستم بیفتاد و بشکست و دوشاب تمام بریخت، حال رفتن و نزد پدر خبر بردن مشکل است.

چون این سخن از آن طفل شنیدم او را برداشته بخانه خود بردم و بهمان شکل ظرف پیدا نمودم و پر از دوشاب کردم و باو دادم تا ببرد و در وقت حساب و عقاب مرا بثواب آن عمل ببخشیدند.

دیگر من کم از آن طفل نیستم، خداوند عالمیان تو را بیچارگی من خواهد بخشید.

دیگر ای گربه! اگر تو راست میگوئی و از قیامت خبرداری چرا دست از ظلم بر نمیداری؟ و آنچه در باب قیامت بمن گفتی من معتقدم و خواهم اعتقاد بدان داشت، لیکن تو دست از آزار مردم بردار!

گربه گفت:

ای موش گوش بدار! وطن بد در باره‌ی من مبر که من ظالم نیستم بلکه تو خود ظالمی، در این ساعت تو را و ظالمی تو را بر تو معلوم مینمایم.

حکایت

گربه گفت: بدان ای موش! در چندی قبل از این، گذرم افتاد در مدرسه‌یی بحجره‌ی طالب علمی، قضا را در آن حجره کثرت موش بمرتبه‌ی بود که

حد و حصر نداشت و تو میدانی که در حجره طالب علم بغیر از کاغذ و پستی و کتاب و نمد زیرپائی چیز دیگر نیست، و موشان از عداوت قلبی و ظالمی که جبلی ذات ایشانست، هجوم بکتابهای طالب علم میآوردند و کاغذهای طالب علم را پاره پاره و نابود میکردند و لایقه از دوات او بیرون میآوردند و دستار سر طالب علم را ضایع مینمودند و نمد حجره را سوراخ میکردند.

آن طالب علم از دست موشان عاجز بود تا آنکه من داخل آن حجره شدم و موشی را گرفتم، طالب علم را خوش آمد، در حال ته سفره‌یی که داشت بمن داد و هر روز مرا بسیار عزت میکرد تا مدتی چند بگذشت، روز بروز در کشتن موشان سعی میکردم و ایشان را بجزای خود میرسانیدم تا چنان شد که قلیلی موش که مانده بود از من گریزان شدند و طالب علم چون این مردی را از من مشخص کردم را پیش طلبید و دست بر سر و رو و دهن من میکشید و میگفت: ای سنور حیر مقدم! مرحبا مرحبا، اجلس عندی! و هر روز مرا غایب در خاک کردن و پنهان نمودن تعلیم میکرد و همچنین تعلیم بعضی کلمات در اصول و فروع میداد، نمی بینی که ما گربه‌ها معمولاً می‌کنیم بهمد و تشدید می‌گوئیم، و دیگر بسیار مسأله‌های شرعی یاد گرفتم، اکنون در درس و بحث مهارت تام دارم و بکمال صلاح آراسته، و یقین کردم که آزار امثال شما، مردم را عبادتست.

موش گفت:

از کجا می‌گوئی؟

گفت:

از روی دلیل و حدیث.

موش گفت:

بیان فرما

گربه گفت:

ای موش! شنیده‌ام که در حدیث است هر کس از قرآن و حدیث رسول صلی الله علیه و آله عمل کند عبادتست.

موش گفت: بلی

گربه گفت:

هم در حدیث است که موزی را باید کشت و نیز ظاهرست که هیچ مخلوقی عزیزتر و مکرم‌تر از آدم نیست، پس هر گاه قبل آدم موزی واجبست، تو کیستی؟ حیات و ممات توجه چیز است؟

موش گفت:

ای گربه! اگر تو طالب علمی من نیز مدتی در مدرسه بوده‌ام و از مسأله‌های شرعی عاری نیستم و چند سال قبل از این در بقعه‌ی شیخ سعدی علیه الرحمه مجاور بودم و صوفی شدم و در تصوف مهارت تمام دارم.

گربه گفت:

بسیار خوب گفتی که ما را از حال خود خبر دادی.

موش گفت: بلی

گربه گفت:

پس کسی که نیک دیده و فهمیده باشد چرا ترك حرام خوردن نکند و مدام سعی در خوردن مال مردم کند.

موش گفت:

مگر نشنیده‌یی که خداوند عالمیان کوه کوه گناه را می‌بخشد؟ و همچنین در پیش دیوار مسجدی روزی نشسته بودم که واعظی موعظه میکرد و میگفت خداوند عالمیان توبه‌ی بندگان خود را مغفرت گردانیده.

گربه گفت:

ای موش! مگر تو نشنیده‌یی که ماهم آفریده‌ی خدائیم این موعظه را بیان نما تا بشنویم و به بینیم صحت دارد یا ندارد!

موش گفت:

عرض میکنم، زمانی مستمع باش تا آنچه شنیده‌ام بیان کنم.

حکایت

اینچنین شنیده‌ام که در زمان حضرت رسول الله شخصی بخدمت آن حضرت آمد و گفت یا رسول الله گناهی کرده‌ام اگر توبه کنم خدایتعالی مرا می‌آمرزد؟ حضرت فرمود: بلی، چرا که خداوند عالمیان ستار العیوب است و غفار الذنوب. آن مرد گفت: یا رسول الله مشکل است این گناه که از من صادر شده خدای تعالی ببخشد.

حضرت فرمود: خون کرده‌یی؟

گفت: نه!

فرمود، پس گناه خود را بمن بگو!

آن مرد گفت: یا رسول الله من مردی میباشم نباش یعنی کفن دزدی میکنم، از آنجمله روزی دختری از بزرگان عرب فوت شده بود دانستم که او را کفن خوش قماش خواهند کرد، شب رفتم که کفن او را باز کنم شیطان مرا فریب داد! یا رسول الله! هم کفن او را بیرون آوردم و هم با او جمع شدم و مهر بکارت او را بردم و در همان ساعت صدائی بگوشم خورد که ای فاسق فاجر من پاك بودم مرا پلید ساختی! خدایتعالی جزایت بدهد!

حضرت چون این سخن را از آن مرد شنید گفت: دور شو ای ملعون! آن مرد از شهر بیرون شد و روی بصحرا نهاد و چهل روز و چهل شب میگریست و میزارید و میگفت: خداوند! همه کس بدرگاه تو پناه می‌آورد و رسول تو مرا از درگاهت راند و بعد از چهل شبانه روز جبرئیل علیه السلام بآن حضرت نازل شد و گفت: خداوند تو را سلام میرساند و میفرماید: که ما تو را وسیله‌ی آمرزش

معصیت عاصیان کرده‌ایم، چرا این مرد را از درگاه ما ناامید کرده‌یی؟ او را در باب که توبه‌ی او قبول شد! و هم چنین هر کس بقصد توبه رو بدرگاه ما نهاد البته گناه او را می‌آمرزیم!

ای گربه! من توبه کنم تا خدایتعالی مرا بیامرزد.

گربه گفت:

ای موش! حرفی شنیده‌یی اما درست و تمام نشنیده‌یی!

موش گفت،

ای شهریار بیان فرمای تا بشنوم و فراگیرم.

گربه گفت:

حکایت

چون آیه توبه نازل شد، خداوند عالمیان آن مرد نباش را مغفرت داد.

اما هنگامیکه آن آیه در شأن حضرت رسول الله نازل شد در آنوقت

ابلیس پرتلبیس حاضر شد، بسیار بگریست و مظطرب بود، خود را در سر کوه

بلندی رسانید و هر دو دست خود را برداشته فریاد میکرد، فرزندان او همگی

حاضر شدند و دیدند که پدر ایشان بسیار مظطرب است پرسیدند:

ای شیخ! تو را چه میشود که چنین مبتلا شده‌یی؟ گفت:

ای فرزندان! مرا قصه‌ی مهمی رخ نموده است که حد و وصف ندارد من

بسبب سجده نکردن بآدم رانده‌ی درگاه شدم و مردود شدم و آن وقت که مرا از

درگاه راندند کمر عداوت فرزندان آدم را بر میان بسته و خوشدل شدم و با خود

گفتم که شب و روز سعی در فریب دادن فرزندان آدم میکنم و نمیگذارم که

یکی از فرزندان آدم متابعت امر الهی نمایند و ببهشت روند بلکه همه را گمراه

کرده بدوزخ اندازم، حالا خداوند عالمیان آیه‌ی توبه بر رسول خود محمد

فرستاده و هر کس گناهی کرده باشد چون توبه کند خدای تعالی توبه‌ی او را قبول میکند و می‌آمرزد، در این صورت کار من تباه شده و نمی‌دانم در این کار چه تدبیر کنم
هریک از فرزندان آن لعین وجه‌ها و عذر‌ها گفتند، ابلیس قبول نمی‌کرد، ناگاه پسر بزرگ شیطان که خناس نام داشت برخاست و گفت:

ای پدر بزرگوار! چون فریب و گمراهی آدمیان بدست ماست و همچنین که فریب می‌دهیم در امرهای قبیح که رضای خدا در او نیست، همچنین فریب می‌دهیم ایشان در نکردن توبه که دفع‌الوقت نمایند. تا وقت مقتضی گردد و بی توبه از دنیا روند.

ابلیس چون این سخن را از پسر بزرگ خود خناس شنید برخاست و پیشانی او را بوسید و گفت در میان همه فرزندان من، ارشد و رشیدتر توئی!
پس ای موش! اگر فریب شیطان نخورده‌یی چرا حالا در حضور من توبه می‌کنی؟
موش گفت:

ای شهریار! بسیار آگاهی دادی مرا، اما خواهد حافظ علیه‌الرحمه سخنهای خوب در دیوان خودش گفته، اگر کسی فهم نموده و بآنها کار کرده باشد خوب است.
گربه گفت:

من نقل از قرآن می‌کنم و حدیث می‌گویم و تو از قول خواهد حافظ سخن می‌گوئی؟
موش گفت:

اما تو حقیقت معنی نمی‌گوئی، در غزلی حافظ در باب توبه فرمودن و توبه نکردن سخنی گفته.

گربه گفت:

از این صریح‌تر بیان کن تا فهمیده شود.

موش گفت:

ای شهریار! روزه دارم و در روزه غزل خواندن هر چند باطل می‌کند و می‌ترسم که مبادا خاطر شهریار را ملالی بهم رساند، معذرت می‌گویم:

شعر

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند

چون بخلوت می‌روند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس

توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گربه گفت:

اولا اینکه من گناهی نکرده‌ام و هر گاه هم گناهی کرده باشم از کجا بر تو

ظاهر شده که مرا بتوبه دلالت و ارشاد می‌کنی؟!.

موش گفت:

ای شهریار! از رأی و دانش شما بعید است که چون من حقیری شما را باید

نصیحت کنم، اما چون لازم مبادی علاجی نیست باید بگویم که تصوف و پرهیزگاری

از خصائص ادیان و مذاهب است و من آنرا در تو نمی‌بینم!.

گربه گفت:

ای نابکار! هر چیز در محل خود بکار می‌آید، در غیر محل خود گمراهی و حماقت و

نادانی حاصل می‌گردد، سخاوت و مروت با فقیران ستم دیده و دیانت بصاحب دین و

انصاف در امور ورستگاری و حسن معاملات و خود شکنی آنها که توازن طلب می‌کنی

بدان مینماید که کسی از برای دفع گرما پوشش خواهد و آتش افروختن، و در محل

سرما پوشش انداختن و آتش نسوختن.

شعر

کس از برای زمستان نخواست سایه‌ی بید

کسی ز شدت گرما بر آفتاب نرفت

موش گفت:

ای شهریار! قضا را در آنوقت بجا آوردن از فرط بنده نوازی و کمال کار سازی میباشد، نشنیده‌یی که گفته‌اند؟ :

چه نقصان کز پریشانی ز باغی
ببوی گل بی‌بالا بر دماغی
ای شهریار! اگر در اینوقت این فقیر دور از خانمان را مرخص بسازی، سخاوت از این بهتر چه باشد؟ و اگر اینهمه مرا آزار نرسانی و بر بیچارگی من رحم کنی و از من درگذری، مردت از این بهتر چه باشد؟ و ای شهریار! اگر فکری کنی که این موش بیچاره از سفره‌ی من نانی نخورده و از کوزه‌ی من آبی ننوشیده و بدین جهت ضرر از من دفع کنی و بدین معنی دست از من برداری، دیگر از این انصاف بیشتر نمیشد، و شما دانسته‌یی که دنیا دار مکافاتست و هر کسی که ستم و بیمروتی در حق بیچاره‌یی کند، عاقبت خود در چنگال بیمروتی گرفتار میشود و دیگر هر قدر عجز و التماس کند در گیر نشود.

شعر

خدائی که بالا و پست آفرید
زبردست و هم زبردست آفرید
دیگر، ای شهریار مناسب حال من و شما، شیخ سعدی در گلستان گفته است:

شعر

گربه شیراست در گرفتن موش
لیک موش است در مصاف پلنگ
امروز مرا می‌بینی که در دست تو گرفتارم و تو نمی‌بینی و در خاطر نمی‌آوری روزی که خود گرفتار باشی و چون من هر چند عجز کنی در نگیری، بترس از روزی که بروباهی بر خوری که با توشیری کند و تو در چنگال او چون من عاجز و بیچاره باشی!

گربه اینها را میشنید و با خود میگفت که اگر تندی کنم از راه دانش دور

است، ترسم که از دست من بیرون رود، آنگاه پشیمانی سودی ندارد، پس چون آنکه او بامن در مقام حمله است و میخواهد بچرب زبانی از دست من بیرون رود، منم بدلیل و تمثال و نظیر، او را فریب داده بحیطه‌ی تصرف در آورم و اگر رام نگردد و میسر نشود نه اوصوفی ونه من طالب علم، از روی مسائل حجت بر او تمام کنم و او را بگیرم و اگر ممکن نشود از گفتگوی صوفیانه او را اعلام کرده بدست آورم، پس گربه اول بر خود فروتنی و نصایح قرار داد.

موش گفت:

ای شهریار! از گفتگوی من در تفکر ماندی، چرا جواب نمی‌گویی؟

گربه گفت:

آنچه تو را در دلست، مرا در خاطر است، زیرا که تو از من بد دل شده‌یی و سخن مرا نقیض میدانی و من ترك تعلقات دنیا را کرده ام، بدلیل و حدیث سید کائنات که: ترك الدنيا رأس كل عبادة و حب الدنيا رأس كل خطیئة ترك دنیا سر عبادتست و حب دنیا سر خطاهاست، از اینجهت است که بگیر آمدم و میخواهم که لاقیدی و گوشه نشینی بر گزینم تا وقت در آید که در ترك تعلقات دنیا، لذتها یابم، و گفته‌اند:

شعر

که کاف ترك تعلق، کلید هر گنجست

بیا و ترك تعلق کن و بعیش گرای

ای موش! دنیا محل فناست، اهل دنیا نادان و غافل و بیخبر؟ چنان مردمان جاهل بی زاد و راحله و بی رفیق در بیابان پر خار و عمیق از عالم بیخودی، در

سنگلاخ بیابان سفر کنند و در عقبشان دزدان خونخوار در کمینگاه و طراران پرمکر و حيله و ران ، در پیش روی ایشان چاه عمیق ، و آنها از بیخودی غفلت که دارند بعقب و حوالی و حواشی خود نمیگردند تا آنکه دزدان ، ایشان را گرفته برهنه میکنند .

موش گفت :

ای شهریار ! تو از کجا این حالها را مشاهده کرده‌ی و این مرتبه از چه کس یافته‌ی ؟ اگر بیان نمائی کمال مرحمت کرده باشی .

گربه گفت :

میخواهم که از برای تو نظیری بیاورم صحیح و صریح بکمال بلاغت نظم و نثر بحقیقت آراسته ، اما اگر هوسی داری بیان کنم که گفته‌اند :
از برای نادان دانش بکار بردن و بر کم فهمان عبارت پردازی کردن ، عقد گوهر بر گردن خربستن است .

موش گفت :

ای شهریار ! دانش سنگ محک است ، شهریار را آنچه بخاطر میرسد بیان کند ، هر کرا بصیرتی هست ، درک میکند و میداند ، و کسی را که بصیرت ندارد نقصان بکمال عقل اهل دانش نمیرسد ، اگر جواهر فروش بساط گستراند و او باشی جواهر او را نشناسد ، بر جوهر جوهری کسری و نقصانی نخواهد بود ، و تو در

بیان نمودن شفقت فرما

گربه گفت :

ای موش ، دانست و آگاه باش که :

حکایت

روزی چون دیوانگان گذرم بویرانه‌یی افتاد ، جغدی دیدم که در کنگره‌ی قصر خرابه‌یی نشسته و در آبادی بر روی خود بسته ، گفتم : از چه روی ویرانه‌را گزیده‌ی و ویرانه را بنقد عمر خود خریده‌ی ؟ جغد گفت : روزی از روی امتحان بسوئی گذر کردم و بر ساکنان باغ و یستان عبور نمودم ، دیدم که ساکنان بستان چون عالمان بیعمل در پی صحبت میباشند و یکی را دیدم که قد در دعوی برافراشته که من چنارم ، نار از غیرت چهره برافروخته و گلناری نشان داده بانگ بر وی زد و گفت : تو که چناری فی الواقع بگو بارت کو؟!

شعر

تو که در بوستان نیست باری مکن دعوی بیجا که چناری
من نارم ، اما نورم ، قرین طورم ، رنگم رنگ نارست و درونم پر از لعل
آبدارست .

تا آنکه بیدر جائی بانگ بر وی زد و گفت :

ای نار ! دعوی مکن سر تا پا در خون دل غوطه خورده‌ی ! مرا امر شد که در این بوستان ، فخر کنم بر دوستان .

دیگر نارنج از جائی بانگ بر بید زد ، که تو کیستی که فخر بر دوستان میکنی ؟

گفت : بیدم .

ناگاه ترنج از جادر آمد و گفت :

شعر

که خود در حق خود گفتمی که بیدم

مردم در سخن ای مرد بیدم

بید از ترنج پرسید که تو کیستی؟ گفت مرا ترنج گویند.
بید در جواب گفت:

شعر

نصیحت گویمت از من نرنجی
چه راحت از تو حاصل که ترنجی!

جغد گفت:

من این وضع را دیدم، از سیر باغ و بوستان گذشتم و بسیر گلستان پرداختم.
گل سرخ را دیدم بر تخت زمرد تکیه زده، از قطرات ژاله در گرانمایه بر
گوش افکنده، جواهری گوناگون بر روی بساط زبرجد سبز ریخته.
و گل زرد را دیدم بمنابهی طلای دست افشار بر آفتاب حیات آمیخته، بر
چهره‌ی گلستان رنگارنگ انداخته و سنبل را دیدم بسان گل‌گذاران زلف را از بن
هر موی با چندین دل‌عشاق آویخته.

و سوسن و نرگس را دیدم که زبان بتعریف باغ گشوده.

و قصری در آن باغ بود که کیوان را از رشک اودردل داغ بود.

من پرواز کردم و بر بام آن قصر نشستم تا زمانی تماشا کنم، باز گشتم و از
کنگره‌ی قصر نگاه کردم و بمفاد لیس فی الدار غیره دیار اثری از آثار آنها ندیدم،
همین است که می‌بینی، دیگر چه گویم از بیوفائی روزگاری اعتبار و گل‌های ناپایدار!

شعر

چو بلبل دل منه بر شاخ گلزار
که گری عاقبت بر خویشتن زار
هر آن قصری که سقفش بر ثریاست
چو نیکو بنگری ویرانه‌ی ماست
چون بوستان را چنان دیدم، از آن روز در خرابه جا گرفتم و دست از
آبادی برداشتم.

گربه گفت:

چون من این سخن شنیدم، باریک‌های فنائی رسیدم و دست از مال و نعمت
دنیا کشیده و از روی نیاز مهر بر بردم و در زاویه قناعت پای در دامن شکیبائی کشیدم
و از صحبت خلایق دوری گزیدم و در شاهراه **یتو کل المتوکلون** نشستم و بتنهائی
بسر بردم و دست در آغوش صبر نموده و شکیبائی پیشه گرفتم، که در این باب گفته‌اند:

شعر

ای برادر خو بتنهائی چنان کن متصل

کز خلایق با کسان صحبت نباشد غیر دل

ای موش تو نیز دست از مال مردم کوتاه کن، صبر و قناعت را تحمل نماو
بر دباری را پیشه کن تا اثر پر تو شعشعه‌ی آیه: **واصبر صبرا جمیلا**، و نسیم فضل
حدیث: **الصبر مفتاح الفرج**، بر روزنه‌ی دل و دماغ تو لامع و ساطع گردد.

موش گفت:

ای شهریار! عجب دارم از علم و فراست و کیاست شما، گاهی چیزی چند بیان
میکنی که در آن ریا و مکر و دروغ ظاهر میشود.

گربه گفت:

بگو آنچه حمل بر دروغ میکنی کدامست؟

موش گفت:

لله الحمد و المنه که شهریار طالب علم است، مگر بمفاد آیه قرآن مجید

لم تقولون مالا تفعلون چرا آنچه میگوئی بجا نمی‌آوری؟

گربه گفت:

آنچه باید بجا آورده شود کدامست؟

موش گفت :

کجا اینچنین لایق دانشمندان و بزرگان باشد که چون من حقیر را بر کنجی پیچیده بی و هر ساعت بتیر خطاب دلدوز و بصوات محنت اندوز بمن دست اندازی و ستم سازی میکنی؟ آیا این حال لایق ذره پروری و داد گستری باشد که این همه در حق من روا داری ! آخر يك التماس من قبول کن !

گربه گفت :

التماس تو کدامست ؟

موش گفت .

توقع از تو دارم که مرا مرخص نمائی تا در این اطراف سعی نموده نقلی بجهت سرکار بهم رسانم و بیاورم و عهد کنم که بخانه خود نروم مبادا شهریار را دغدغه یسی بخاطر رسد .

گربه گفت :

در این اطراف نقل از کجا بهم میرسد که تو برای من بیاوری ؟

موش گفت :

در این حوالی دکان بقالی هست و جوال گردکان ، دارد هر گاه خواهش داری همه را در خدمت تو حاضر کنم .

گربه گفت .

ای موش ! گردکان بچه کار من میآید ؟

موش گفت :

ای شهریار ! حلوای رنگینک و حلوای آرد که شنیده یی از همین مغز گردکان است و وصف بسیار در باب گردکان دارم .

گربه گفت :

بیان کن تا بشنویم !

موش گفت :

آب گردکان را اگر کسی بر چشم چکاند هر گز نابینا نشود ، پوست گردکان خشک را یکجفت چکمه است لایق پاهای مبارک شهریار که در روز برف و باران اگر از منزل خود اراده ی مطبخ و گوشه و کنار خانه کنی در پای مبارکت کشی که اقدام شما از رطوبت محفوظ مانده گل آلوده نشود ، این نکته پردازی در شاهنامه خوانده ام که رستم داستان کلبه ی دیو سفید مازندران را پیمانه ی شراب خود ساخته بود ، بنده نیز از روی شوخی پوست گردکان را بنقره ی خام گرفته پیمانه شراب ساخته ام ، عجب تحفه ییست اما چه فایده که شهریار صائم است و گرنه برسم ارمغان بخدمت میاوردم و در عالم شوخی اگر شهریار را میل ببازی افتد چند عدد گردکان را از نشیب برف - راز واز فراز بنشیب اندازم و غلطیدن آنها شوق و ورغبت تمام دارد .

شعر

صبحدم بقال بگشاید برویم گر ، دکان

من زبهر گردکان گردم بگرد گردکان

مادوشخص از بهر تحفه روز و شب اندر طواف

من بگرد گردکان و جوهری بر گرد ، کان

گربه گفت :

ای موش بیهوش ! سرما خورده را برودت هوا و سرما بکار نمیآید ، و تشنه ی آبرا در تلاطم دریا و غدیر سیراب نمیسازند صنعت و بازی گردکان بچه کار من میآید ؟

موش دانست که گربه گرسنه است ، گفت :

ای شهریار ! دیروزران راست کنجشکی را یخنی کرده ام چند قرص کلوچه قندی با آن ذخیره کرده ام ، هر گاه شهریار مرا مرخص میفرماید بروم و آنرا بیاورم ! .

گربه را ناخن خیال در یخنی پخته فرورفت وزمام اختیار از دست بداد ، در این مقام لسان حال موش باین بیت گویا بود :

عنان من که رهامیکنی نمیدانی که با هزار کمند دگر بدست نیایم

موش خود را از دست گربه رها کرد و خویش را در سوراخ خانه انداخت ، تنی چون برگ بید لرزان و دلی چون صید خورده بسنان ، با خود گفت که دیگر روزها از خانه بیرون نروم تا شب در آید ، و شب آرام نگیرم تا صبحدم در آید ، ساعتی آرام گرفت و بعد از آن بتنعم و چیز خوردن مشغول شد و بعد از زمانی ایسن بیت برخواند :

ای دل زدست دشمن چون یافتی رهائی

فارغ نشین که روزی عمر دو باره یابی

گربه آنشب و روز منتظر و مضطرب و حیران ، گاه میگفت که اگر موش نیاید چه خواهی کرد و چه تدبیر خواهی ساخت و این شعر میخواند :

با این همه عقل و دانش و بینش و هوش

نایاب بشد دست و زبان دیده و گوش

بستی لب و چشم خویش ، گشتی خاموش

حیران و پیریشان دلی از حیلہ ی موش

و گاه باخود میگفت البته خواهد آمد و چون در جمع کردن سفره و صحن

میباشد اندک طولی بهم رسد مانعی ندارد، یا آنکه موش را امری رخ داده که در آمدن تأخیری واقع شده است .

شعر

آنچه من امروز کردم از ره رحمت بموش

در همه عالم برادر بیا برادر کی کند ؟

و گاهی هم میگفت : البته موش دیگر بدستم نیاید

شعر

کسی که یافت ز چنگال من بحیلہ رهائی

اگر بدست بیاید بدان که عقل ندارد !

الحال مرا باید انتظار کشیدن تا ببینم چه میشود !

والحاصل یا خوشحالی و شاد کامیست یا آنکه باعث تاسف و پشیمانی و ندامت و

وحسرت و غصه و سرزنش است و یا تمسخر بار میآورد .

گربه دل در این گفتگو بسته با جگر خسته ، حیران و بهر حر کتی پای مورچه

را قیاس پای موش میکرد ، تا بحدی که دیده ی انتظاری او از آمدن موش سفید گشته

چون سگ چهار چشم گردیده که ناگاه در سوراخ دیوار چشمش بگربه افتاد ، دید

که گربه در انتظار است و دم از گفتگو بسته .

موش در آنحال گفت :

السلام و علیک ای شهریار !

گربه گفت .

علیک السلام ای موش چرا دیر آمدی ؟ بسیار انتظار کشیدم ، بسبب ملاقات

و مؤانست که میان ما و تو واقع شده آنچنان مهر شما در سینه ی من جا گیر شده از

ساعتی که از یکدیگر جدا شده ایم آرام نگر فتهام ، و این شعر را بر خواند .

دوستان چون بر گهای غنچه از يك خلوتند

تا جدا گردند از دیگر پریشان میشوند

باری ای موش! بکجارتی ؟

موش گفت:

رفتم که بجهت شهریار، کلوچه قندی و یخنی بیاورم .

گربه گفت :

آوردی ؟ ..

موش گفت :

ای شهریار معذورم بدار که در خانه اطفال خورده بودند و چیزی بهم نمیرسید، چون بنده مدتی مدید در خدمت شما بوم اطفال گمان کرده بودند که من جائی بهممانی رفتهام و آنها خورده بودند ، چند نفر را بازداشتم که بره یی بکشند ، اول دل و جگرش را قلیه سازند تا شهریار ناشتائی کند ، آنگاه تتمه ی او را صرف چاشت و شام بکنند و قدغن شده که يك ران راستش را قورمه نمایند و ران دیگر را یخنی سازند و تتمه ی او را چلو کباب بسازند ، و تا مدتی مدید در مقام تعریف و هر لمحهی تمسخر و ریشخندی مینمود .

گربه گاهی از جهت خام طمعی با خود میگفت اگر چه مدتی صبر واقع میشود ، اما عجب سفره رنگینی خواهد کشید و جای دوستان و عزیزان خالی خواهد بود .

و گاهی میگفت که مکر و حرامزادگی موش زیاده از آنست ، زیرا که تزویر و حيله جبلی ذات شریف اوست ، میترسم که انتظار بکشم و عاقبت چیزی در جائی نباشد .

گربه گفت :

ای موش ! جزای من این بود که چنین مروتی در حق تو کردم و تو حالا بمن در مقام مکر و تزویر سخن میگوئی و همچنین مینماید که قول و بول تو يك حال دارد ، هر وقت که خواهد بیاید ، هر وقت که نخواهد نیاید !:

موش گفت :

ای گربه ! اگر تو را عقل میبود ، آنوقت از دستم نمیدادی !



ای عزیزان ! این گفتگوی موش و گربه را گمان نبرید که بیهوده است ! موش نفس اماره ی شه است که بمکر و حيله ها میخوهد از دست عقل خلاصی یابد و پیروی شیطان کرده فساد کند ، بعد از آن باین تمسخر و ریشخند نماید ، و هر زمان بنانی و هر لحظه بنعمتی اختیار از دست عقل بر باید .

ای دوستان ! باین طریق ، صولت و شوکت گربه موش را بتصرف خود در آورد ولی عاقبت بنزن و یخنی که از موش شنید آنچنان ملایم شد و طمع پرده ی فراموشی بر دیده ی بصیرتش گذاشت که فریب خورده . موش را از دست بداد .

اگر عنان از دست ، بدست نفس اماره ندادی از نیل بمقصود بازماندی .

و مطلب از این حکایت اینست که در هر لفظی چندین وجه از نصیحت ظاهر میگردد ، اما توقع آنکه ، قیاس نکنی که بهر کس بررسی بگوئی شخص خوش طبعی است .

باری ، از روی خواهش دل و هوش ، نصیحت بر آر از قصه ی گربه و موش ، تا حقیقت نفس شهوت که جواز اینها از شدت رغبت و خواهش او بهم میرسد بدانی و بیابی . و بحقیقت فنائی دنیا و اوضاع او که بزبان گربه نقل کرده دریابی .

دیگر از موش و گربه از هر باب نقلها خواهی شنید و از تصوف موش و گربه مباحثه و مجادله بسیار خواهی دید ، اما چه حاصل ! میترسم به مطالبی که بکمال درك و شعور آراسته ، نرسید و نصیب کم طبعان کم خرد شود و رنج این حقیر ضایع گردد .

آورده ام از بحر برون در گهر بار تا بر سر بازار دکانی بگشایم
قدم شده خم بر سر بازار تکبر تا گوی ز میدان سعادت بر بایم
ترسم که شود مشتری کم نشناسد کز بیم باین ششدر معنی بگشایم
مطلب آنکه خوانندگان و مستمعان ، بکمال تدبیر و تفکر در این نظر نمایند
تا روزنه‌ی خاطر خود را از پرتو این انوار معانی روشن گردانند

☆☆☆

باز آمدیم بر سر صحبت موش و گربه .

گربه خون دل میخورد و میگفت:

ای موش ! طریق دوستی و مهربانی چنین نباشد که تو بامن کرده‌یی .
موش گفت :

چه کرده‌ام ؟ خواستم ببینم اعتقاد تو در حق من در چه مرتبه است و اگر نه بدوستی قدیم قسم که چند نفر را باز داشته ام در هر وقت که اطعمه پخته شود مرا خبر کنند ، چون دانستم که شما را تنهانشستن مشکل است آمدم تا صحبت بدارم .
گربه گفت :

ای موش ! چیزی خوانده‌یی؟

موش گفت :

کوره سواد دارم ، اما در نحو و قوف و مهارتی تمام دارم .

گربه گوش بقول موش نموده باهم بصحبت مشغول گردیدند .

گربه گفت .

ای موش ! دیوان خواجه حافظ را خوانده‌یی؟

موش گفت :

بلی ! هر گاه میخوام از خانه بیرون آیم فالی از دیوان حافظ میگیرم و چندی

از مقام راک و پنجگاه میخوانم و بیرون می‌آیم .

گربه گفت :

ای موش پس آوازی هم داری ؟

موش گفت : بلی .

گربه گفت :

در پرده شناسی آیا مهارتی داری ؟

موش گفت :

بلی ! علم موسیقی را هم خوب میدانم .

گربه گفت :

پس معلوم است که در مقامات دستی داری ؟

موش گفت :

بنده در مقامات مهارت تمام دارم .

گربه با خود خیال کرد و گفت میتوان بطریقی در سفره آوردن و نیاوردن

موش اطلاع یافت و هر چند سفره نیاوردن موش بر من معین است لکن شك دارم در

لا و نعم بلکه شکمی در لا و یقینی در نعم ، دیگر گفت :

ای موش! دیوان خواجه حافظ نزد بنده هست خواهی در باب نمک خوری و
وصافی و راستی بایکدیگر فالی باز کنیم؟

موش گفت:

بسیار خوبست!

گربه کتابرا برداشت و نیت کرد که آیا موش این وعده سفره که بامن
کرده است راست و یا دروغ است و یا اینکه مکر و حيله کرده است:
کتاب را باز کرد این غزل آمد:

نقد صوفی نه همین صافی بیغش باشد

ای بسا خرقه که شایسته‌ی آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شده

شامگاهش نگران باش که سر خوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان

تاسیه روی شود هر که دروغش باشد

چون این فال را با هنگ شهناز بر خواند، یافت که موش دروغ میگوید، موش
نیز از این معنی متفکر شده گفت: عجب فالی بموافق دروغ آمده است!

گربه گفت:

ای موش! تو در این فل چه میگوئی؟

موش گفت:

این فال را بنیت مشوش برداشته‌ی، باید بنده خود نیت کنم تا چه بر آید.
گربه گفت:

خوبست شمانیت کنید.

موش کتاب را برداشت و نیت کرد، این غزل آمد:

صوفی نهاد دام و سرحقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

گربه گفت:

ای موش! از این بهتر و خوشتر فالی نه میباشد زیرا که تو صوفی و من طالب

علم. مرا اهل راز کردند زیرا که ما اهل درس و بحثیم، الحال بر من ظاهر شد که

تو دروغ میگوئی و در مهربانی موافق نیستی.

موش گفت:

ای شهریار! مرا شرمندگی میدهی، من نام تورا صریح بخوانم و خیانت و

بیمهری را ظاهر گردانم.

گربه گفت: کدامست؟

موش این شعر را بر خواند:

ای کبک خوشخرام که خوش میروی بناز

غره مشو که گربه‌ی عابد زاهد نماز کرد

ای گربه! چرا ما و تو هر دو سر گردان و در انتظار یکدیگر نشسته باشیم

و بیهوده در مکر و حيله بر یکدیگر گشاده، حقیقت آنکه دل من با تو صافست

اما دل تو را صاف نمی بینم و اگر نه چه معنی دارد که مکرر حرف آزمایش میزنی

آخر الامر محبت بنده بر تو ظاهر میشود.

باری، اگر ای شهریار! دماغی داری، تا رسیدن سفره داستانی بیان کنم

گربه گفت:

خوبست! بیان فرمائید

موش گفت:

حکایت

آورده اند که در شهر بخارا پادشاهی بود و آن پادشاه را برادری بود و پادشاه دختری داشت و برادر پادشاه هم پسری داشت، در حال طفولیت، آن پسر و دختر باهم عهد میثاقی بسته بودند که آن پسر بغیر از آن دختر زن نگیرد و دختر نیز بشرح ایضا، چون مدتی از این عهد بگذشت برادر پادشاه وفات یافت وزیر پادشاه فرصت یافته دختر آن پادشاه را از برای پسر خود بنخواستگاری عقد نمود. اما چون پسر برادر پادشاه این مقدمه را استماع نمود پیغامی بدختر عمو فرستاد که مگر عهد قدیم را فراموش کرده‌ی؟

در جواب پیغام داده بود که ای پسر عم خاطر را جمع دار که من از توام و تو از من، اما چون اطاعت پدر امریست واجب، لا علاج راضی بپسر وزیر شدم، اما در شب عروسی و عده‌ی ما و شما در پشت دیخت گل نسترن که از گل‌های باغچه حرم است.

چون این خبر بپسر رسید خوشحال گردید و صبوری پیش گرفت. چون مدتی از این بگذشت وزیر اسباب عروسی درست کرده عروس را در خانه داماد آورد.

در همان شب برادر زاده‌ی پادشاه کمندی را برداشته که شاید خود را داخل باغ نماید، قضا را مشعل‌داران را دید که مشعل‌ها روشن ساخته جمع کثیری از خدمت عروس و داماد در تردد بودند پسر فرصت یافته خود را در زیر درخت گل موعودی پنهان ساخت.

چون نیمی از شب بگذشت و خدمه‌ها آرام گرفتند و داماد خواست که با دختر نزدیکی نماید، دختر عذری آورده آفتابه برداشت و از قصر بیرون آمد که

رفع قضای حاجت نماید، بدین بهانه خود را خلاص و بسی نهایت دل دختر در فکر بود که آیا پسر آمده یا نه؟ و چنانچه داخل باغ شده باشد خوبست والا که مشکل است.

دختر با تفکرات بسیار در خیابان میرفت تا اینکه بدرخت گل موعود رسید چون پسر صدای پای دختر را شنید برخاست و نگاه کرد، دختر را دید، رفت و خود را در قدم دختر انداخت.

دختر گفت: الحال محل تواضع نیست، بیا تا بطویلہ رفته دوسر اسب بزیر زین کشیده سوار شویم و بدر رویم.

پسر بادختر آمد، قضارا مهتران در خواب بودند، دو سر اسب زین نموده و زر و جواهر بسیار در حقه گذارده سوار شدند و روی در راه نهادند.

اما پسر وزیر که داماد باشد دو سه ساعت انتظار عروس را کشید، دید که دختر دیر کرد، از حجله بیرون آمد و هر چند تفحص کرد اثری از آثار دختر ندید، پریشان گردید و ترک خانه‌ی پدر و اوضاع زندگی را کرده در همان شب و همان وقت در طویلہ آمد و سوار اسب گردید و سر در پی دختر نهاده روانه شد.

موش گفت:

ای گربه! حال این قضیه نقل ما و تست، اگر پسر در حجله دست از دختر

بر نمیداشت، اکنون چرا سر گردان میشد؟

گربه چون این سخن از موش شنید بفکر فرورفت و فریاد بر آورد گفت:

ای موش! بر من اهتزاز میکنی و حالا که مرا در خانه‌ی خود نگاهداشته‌ی

دام سرور و تہسخر فرو گذاشته‌ی؟! امیدوارم که خداوند عالمیان مرا یکبار

دیگر بر تو مسلط گرداند.

موش گفت .

ای شهریار ! بزرگانرا حوصله از این زیاده میبایست باشد ، بیک خوش طبعی و شوخی از جای درآمدی ! .

خاطر جمع دار که مخلصت برجاست ، چرا نپرسیدی که بر سر دختر و پسر چه آمد ؟

تتمه‌ی حکایت

چون دختر و پسر از شهر بیرون آمدند طی منازل و قطع مراحل نمودند تا بساحل گاه رسیدند ، از اتفاق کشتی مهیا ایستاده بود . کشتی بانرا بمشتی زر و جوهر رضا نمودند و سوار کشتی شدند و راه دریا را پیش گرفته و این شعر را میخواندند :

کشتی بخت بگرداب بسلافاکندیم
تا مگر بساد مرادش ببرد تا ساحل
ناخدارا چه محل گر نبود لطف خدای
باد طوفان شکند ، یا که نشید در گل

قضا را چون بمیان دریا رسیدند بخاطر دختر رسید که در آن حال که حقه‌ی زر را در آوردند وزری بنا خدا دادند حقه را فراموش کرده در ساحل مانده ، چون این واقعه را پسر شنید ، سنگی بر آن کشتی بسته سوار بر سنبک گردید و برگشت که حقه‌ی زر را یافته بردارد و برگردد .

بعد از رفتن پسر ، طمع ناخدا بجرکت آمده بخود گفت : این دختر را خدایتعالی نصیب من کرده است ، از نادانی آنشخص بود که این در گرانمایه را رها کرد و بطلب زر رفت .

ناخدا نزدیک دختر شدو خواست نقاب از روی دختر بردارد ، دختر بسیار عاقل و دانشمند بود ، باخود فکر کرد که در این وقت اگر تندی کنم مرا در دریا

خواهد انداخت ، پس باید بحیله و تزویر او را بخواب خرگوشی برده هم دفع لوقت کنم ، زیرا تندی و تیزی بکار نمیآید .

پس در آن دم بکشتی بان گفت ،

ای مرد ! من از آن توام اما بشرطی که عقد دائمی که آئین عروسی است نمائیم چرا که فعل حرام از راه عقل و مروت دور میباشد ، کشتی بان بزبان قبول دار شدو لنگر از سر زورق تمام برداشت و چادر کشتی را بر سر باد کرد و متوجه وطن خود شد .

اما راوی گوید و روایت کند که چون پسر بساحل رسید ، از خاطرش خطور کرد که ای دل غافل کدام دانه در و گوهر عزیزتر از آن در گرانمایه خواهد بود که توازدست دادی و بطلب زر و زیور آمدی؟! پشیمان شده زر را هم نیافته باز گردید چون بدان موضع رسید که کشتی را گذاشته بود از کشتی نشانی ندید ، مضطرب و سرگردان گردیده آن سنبک را روانه نمود و در تفحص دختر روانه شد .

ای گربه ! اگر آن پسر مثل تو احمق نبود در کشتی چنان گرانمایه دختری را از دست نمیداد و از پی زر روان نمیشد ، که آیا زر را ببیند یا نبیند و باین مصیبت هم گرفتار نمیشد ! .

ای گربه ! معامله ماو تو چنین است که مرا بصد حمله بدست آوردی و عاقبت بفریب و طمع قورمه و یخنی از دست بدادی ، الحال اضطراب و بیقراری سودی ندارد و فایده‌ی نخواهد داد .

شهر

سر رشته‌ی هر کار که از دست بدر شد

پس یافتنش نزد خرد عین محال است

کی رشته‌ی تدبیر، کس از دست گذارد

آنکس که بدو مرتبه‌ی عقل و کمال است

گربه چون این سخن را شنید، فریاد و فغان برداشت و چنگال بر زمین میزد و دم از اطراف می‌جنباند.

موش دید که گربه بسیار مضطرب است گفت:

ای شهریار! من قبل از این عرض کردم که بزرگان از برای چنین امرهای سهل از جای بر نمی‌آیند و کم حوصله نمی‌باشند و بفرض وقوع از برای خود نمی‌خرند.

شعر

گذشته عمر شدی بین که وقت رفتن هوش است

ندیده و نشنیده نصیب دیده و گوش است

شده است نست دو زانو و باز ریخته دندان

هنوز در دل تو آرزوی کشتن موش است

ای گربه! خاطر جمع دارو از راه بدگمانی عنان معطوف دارو بشاهراه صدق

وصفاطی مرحله‌ی انصاف و مروت کن و بطمع خامی چرا هوش از دست بدادی؟!
بنده از برای تو نقل می‌کنم، بگذار تا که حکایت با تمام رسد تا که بدانی که بر سر دختر و کشتیمان چه آمد.

ای گربه! چه شود که دمی ساکت شوی تا بنده این نقل از برای تو تمام کنم و اطعمه هم پختند گرد تا سفره بیاورم.

ای گربه!

چون کشتیمان دختر را برداشته میرفت و بساحل دریا رسید، دختر گفت:

ای مرد تو را در وطن خود قوم و خویشی هست یانه؟

کشتیمان گفت: بلی!

دختر گفت:

پس کشتی را در اینجا باید لنگر افکنی و بشهر رفته از قوم و خویش خود چند

نفر را برداشته بیاوری و مرا بخانه خودبری!

آن مرد کشتیمان سخن دختر را قبول کرد روانه‌ی وطن خود گردید که چند

نفر از اقوام خود را برداشته آورده تا که دختر را با عازا برده باشد.

اما چون کشتیمان روانه شد، دختر گفت: خداوند! بتو پناه می‌برم، و لنگر

را برداشت و چادر را در سر باد کرده بی آب و آذوقه کشتی را میراند تا بجز بره بی

رسید، دید درختان سر بفلک دوار کشیده، دختر آن کشتی را بست و در آن

جزیره رفت، جزیره معموری بنظر در آورد که اقسام میوه های لطیف و آبهای

روان که شاعر در تعریف آن گفته:

که عقل از دیدن آن گشت خیره

بهشتی بود گویا آن جزیره

که حق کرده عطا، بی مزد و منت

رسیدم بر سرایی همچو جنت

دختر در آن جزیره زمانی ساکن شد که ناگاه جمعی از مستحفظان که در

آن جزیره بودند چون دختر را در آنجا دیدند او را برداشته نزد بزرگ خود بردند،

چون امیر ایشان آن دختر را بان حسن و جمال بدید که بعقل و دانش آراسته است

از عالم فراست دریافت که این لقمه در خور گلوئی او نیست و با خود گفت:

اگر بردارم گلو گیر خواهد شد و خیانت من نزد پادشاه ظاهر شود، این دختر

را باید بنظر پادشاه برسانم، پس او را برداشت زوجه‌ی خود را بهمراه او نمود و

بحر مسرای پادشاه برد و پیش کش او کرد.

چون نظر پادشاه بان دختر افتاد بصدل عاشق وی گردید و بان دختر گرمی

زیاده از حد نمود.

چون شب شد میخواست که با دختر مقاربت نماید، آن دختر عذری خواست و گفت:

ای پادشاه عالم! توقع دارم که مرا چهل روز مهلت دهی و بعد از آن هر قسم رأی و اراده‌ی پادشاه باشد بعمل آورم و پیش گیرم.

پس پادشاه از بس که او را دوست میداشت چهل روز او را مهلت داد.

روز بروز شوق پادشاه بدختر زیاده میگردید و آن دختر بطریق خاص رفتار میکرد که تمام اهل حرم محبت او را در میان جان بسته و يك نفس بی او صحبت و عشرت نمینمودند.

شب‌ی از شبها آن دختر با زنان حرم سرا در صحبت بود تا سخن از امواج دریا و تافتن انوار آفتاب بر روی دریا بنحوی بیان نمود که اهل حرم سرا را همه اراده‌ی سیر دریا شد.

پس بیکدیگر قرار دادند که در وقت معین بعرض پادشاه رسانند و رخصت گرفته بسیر دریا بروند.

و اما چون کشتیمان بخانه رفت و از اقوام خود چند نفر جمع نموده خود را بساحل دریا رسانیدند که آن دختر را از ساحل برداشته و بخانه برند و بخاطر شادی عروسی نمایند، چون بکنار دریا آمدند اثری از کشتی و دختر ندیدند، کشتیمان ندانست که غم کشتی را خورد یا غم دختر را، از این حالت بسیار محزون شدند و دست بر زد و گریبان را چاک داد و از اندوه دختر ساحل دریا را گرفت و از عقب او روانه شد.

ای گربه! مقدمه‌ی کشتیمان شبیه است بمقدمه‌ی من و تو، اگر کشتیمان دختر را از دست نمیداد، الحال در ساحل دریا نمیدوید و اگر تو هم مرا از دست

نمیدادی این معطلی را نمیکشیدی و حال که مرا از دست‌داری این از احمقی توست و حالا هر چه از دست می‌آید کوتاهی نکن. اگر آن کشتیمان دختر را بدست می‌آورد تو هم مرا بدست خواهی آورد.

چون گربه این سخنان را شنید از روی غضب و قهر فریاد بر آورد و گفت:

ای موش! چنین مینماید که مراسم گردان و امیدوار مینمائی و بعد از مدتی سخنی چند بروی کار در می‌آوری که سبب مأیوسی من میشود، چنین که معلومست پس رفتن از تو قفاولی ترست.

موش گفت:

ای گربه! مرا قدرت و منع نمودن نزد شهریار نیست، نهایت آنکه موافق حدیث پیغمبر که فرموده **الناس احرار والراحي عبد** یعنی اگر امیدی بخود قرار میدهی از امیدی که داری منقطع میسازی و اگر امیدی قرار ندهی فارغ و آزاد میشوی، پس اگر خواهی برو تا رشته‌ی امید بمقراض مصری قطع نگردد و شما را اندک صبر باید کرد. اکنون تامل کن و ببین که بر سر دختر و

کشتیمان چه آمد!

موش گفت:

چون دختر و اهل حرم قرار باهم کردند که بعرض پادشاه رسانند و رخصت بگیرند که دریا را سیر کنند، چون صبح شد قضا را در آن روز پادشاه صاحب دماغ و خوشحال بود و با اهل حرم بصحبت مشغول شد و از هر جائی سخنی در آوردند تا که سخنی از دریا بمیان آمد، یکی از اهل حرم که پادشاه او را بسیار دوست داشت گفت:

توقع از پادشاه دارم که ما را بسیر دریا رخصت دهد یا آنکه خود قدم رنجه

داشته بکشتی نشسته همچنین که خورشید عالم گیر با کشتی خود بروی دریای نیلگون فلک دوار روان مییابد و ستارگان دور او را گرفته اند مانیز دور ترا گرفته و دریا را سیر کنیم.

پادشاه از دختر پرسید ، که تو را هم خواهش دریا میشود ؟

دختر گفت :

ای شهریار ، چون اهل حرم میل سیر دریا دارند هر گاه ولینعمت فرمان رخصت شفقت فرماید ، سبب لطف و مرحمت خواهد بود .

پس پادشاه خواجه سرایی را فرمان داد که در فلان روز شورا ع دریای قرق کن و چهل کس از اهل حرم را نام نوشت و با دختر بسیر دریا فرستاد .

خواجه سرایان قرق نمودند و آن چهل حرم دختر را در ساحل دریا رسانید و در کشتی نشسته و لنگر کشتی را برداشته و کشتی برانندند و خواجه سرایان نیز بر چله کمان پیوسته و چشم انتظار در راه گذاشته که کی دختر بر میگردد .

دختر با اهل حرم سه روز کشتی ایشان بروی آب میرفت و خواجهی حرم دید که اثری از بر کشتن اهل حرم ظاهر نشد ، آمد و حقیقت را بعرض پادشاه رسانید و پادشاه از این سرماجر بسیار غمگین گردید و بر آشفته شده غواصان و ملاحان را طلب نمود و بر روی دریا روان ساخت .

هر قدر بیش جستند کمتر یافتند ، بر گردیدند و بعرض پادشاه رسانیدند که اثری از دختر و اهل حرم نیافتیم .

پادشاه از سر تاج و تخت گذشته دنبالهی دریا را گرفت .

ای گربه ، اگر پادشاه طمع خام بیان دختر نمیکرد پس حرم خود را همراه

نمیکرد و بخواجه سرایی اعتماد نموده نمی فرستاد و اینهمه آزار نمیکشید .
حالا ای گربه ! قضیهی که بر تو واقع شده کم از این قضیه نیست که بیجهت مرا از دست گذاشتی و حیران و سرگردان گشتی . نه راه پیش و نه راه عقب داری و ساعت بساعت غم و الم تو زیاد میشود .

ای گربه ! اگر پادشاه در رخصت دادن اهل حرم اندک تأمل می کرد ، سرگردانی و آزار و الم نمی کشید و اگر تو هم دست از من بر نمیداشتی حالا پشیمان نبودى !

گربه از این حرف آتش غیرت در کانون سینه اش شعله ور گردید ، فریاد و فغان بر کشید و گفت :

ای موش ستمکار ! در مقام لطیفه گوئی بر آمده یی ؟ ! امیدوارم خدای عالمیان مرا یکبار دیگر بر تو مسلط کند .

موش پشیمان شده با خود گفت : دشمن از خواب بیدار کردن مرتبهی عقل نمیباشد سخن بر گرداند و گفت :

ای گربه ، یکبار دیگر دوستی و برادری را خالص گردانیم و مابقی عمر عزیز را در نظر داریم که با یکدیگر صرف کنیم .

باز گفت :
ای گربه ، دانستی که بر سر حرم و دختر چه آمده ؟

گربه گفت :
نه گوش شنیدن و نه درک فهمیدن بر من مانده است مگر ای موش نمیدانی که

انتظار و امید تزلزل و سودای مغشوش چه بلائیست ؟ ،

موش گفت :

انشاءالله چون سفره بمیان آید عقد اخوت را درحین نمک خوردن با یکدیگر تازه خواهیم کرد و برادری باهم بمرتبهای کمال خواهیم نمود، نشنیده‌یی که گفته اند :

هر کس که خوردنان و نمک را نشناسد

شک نیست که در اصل خطا داشته باشد

اکنون زمانی مستمع باش که تا مثل تمام شود سفره رسیده باشد.

و حالا بشنو برسر دختر و اهل حرم چه آمد :

چون دختر لنگر را برداشت و کشتی روان شد ، بعد از هفت یوم کشتی به جزیره‌یی رسید و آنجا لنگر کردند و بیرون آمد و در جزیره در سیر و گشت بودند. قضا راهیمه کشتی ایشانرا بدید و خبر پادشاه داد و پادشاه حاکم آن جزیره را بطلب ایشان فرستاد و ایشانرا برداشته بخدمت پادشاه آوردند.

پادشاه را چون نظر بآن دختر افتاد ، بفرست در یافت که این دختر بانواع کمال و حسن جمال آراسته است و بدختر گفت:

سر گذشت خود را نقل نمائید!

دختر سر گذشت خود را نقل کرد ، پادشاه را بسیار خوش آمد و او را بسیار عزت کرد و در عقب دیوان خانهای خود پس برده جای داد و فرمود که ندا و تنبیه کنند بدروازه بانان شهر و کدخدایان و رؤسای محله ، که هر گاه غریبی داخل این شهر گردد او را بدیوان خانهای پادشاه حاضر سازند.

چون بیکهفته از این مقدمه گذشت يك روز دروازه بان آمد عرض کرد که شخص غریبی آمده

او را بدیوان خانه پادشاه حاضر ساختند، چون آن مرد غریب داخل شد

دختر از پشت پرده نگاه کرد دید که پسر وزیر که شوهرش باشد آمده است.

پادشاه پرسید:

از کجا میآبی؟

آنمرد آنچه بیان واقع بود عرض کرد، بی زیاد و کم .

پادشاه رو بپشت پرده کرده از دختر تحقیق نمود، دختر گفت :

راست میگوید .

پادشاه مهماننداری برای او تعیین نموده گفت: او را نگاهداری نمائید!

چون مدت یکماه بگذشت دروازه بان آمد و عرض کرد که شخص غریبی

دیگر آمد . امر شد که او را داخل بارگاه کنند ، چون آنشخص را داخل

بارگاه کردند دختر پسر عم خود را دید بسیار خوشحال گردید ، پس پادشاه از او

استفسار نمود .

پسر سر گذشت خود را بسببیل تفصیل نقل نمود:

پادشاه از دختر پرسید که راست میگوید؟ دختر عرض کرد: بلی!

پادشاه مهماننداری برای او تعیین نمود که او را عزت نماید .

چون مدت بیست روز دیگر بگذشت دروازه بان آمد و مرد غریبی

را باتفاق خود آورد، دختر نگاه کرد مرد کشتیبان را بشناخت . پادشاه حقیقت

حال را از او پرسید کشتیبان خلاف عرض کردم مردی تاجر با جمعی بکشتی

نشستیم از قضا کشتی من طوفانی شد و من بر تخته پاره‌یی ماندم و حال باین موضع

رسیده‌ام .

پادشاه از دختر سؤال کرد، دختر عرض کرد که خلاف میگوید، این همان

کشتیبان است که دندان طمع بر من کشیده بود.

پادشاه شخصی را فرمود که او را در خانه‌ی خود نگاه داشته روزی يك زن باو بدهد، اینقدر که از گرسنگی نمیرد.

چون چند روز دیگر بگذشت باز غریبی را آوردند، پادشاه حقیقت حال را از او معلوم نمود، او گفت:

ای شهریار نامدار! در طریقه‌ی خود میدانم که در هر حدیثی دروغ باعث خفت است، اما گاهی بجهت اموری چند، دروغ لازم می‌آید، چرا که اگر کسی از مسلمانان بفرنگ رود و گوید که فرنگیم بجهت تقید یا آنکه مسافری در بیابان بدزدی بر خورد و دزد احوال پرسد که چیزی داری و آن مسافر بجهت رفع مظنه گوید که چیزی ندارم و از ترس قسمها یاد کند با وجود آنکه داشته باشد، خلاصه ای پادشاه! بنده بعقیده خودم از راستی چیزی بهتر نمیدانم، اما راستی که شهادت بر خیانت در امانت است و دلیل بر حماقت و بیعقلیست لابد او را پنهان داشتن و دروغ گفتن بهتر خواهد بود، چرا که اگر راست گویم شنونده بر من غضب کند و خود خجالت برده باشیم بیان او را چگونه توانم کرد، چنانکه شیخ سعدی علیه الرحمه در گلستانش فرموده است.

دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است .
راستی موجب رضای خداست

کس ندیدم که گم شد از ره راست
پس ای پادشاه راستی از همه چیز بهتر است.
پادشاه رو بسوی آن دختر کرد و پرسید که این را میشناسی؟
دختر گفت:

بلی این همان پادشاه است که چهل حرم او را آورده ام .
چون پادشاه سر رشته را معلوم نمود گفت:

ای غریب ما قبل از بیان، همه را میدانیم، احتیاج بی بیان تو نیست .

آن پادشاه اینقدر خجالت از آن گفتگو کشید که قریب بمردن او شد
ای گربه بسیار درست می‌آید این مقدمه بامقدمه‌ی من و تو، زیرا که پادشاه را
این همه غم و غصه و سفر دیدن و از دیوان پادشاه عادل خجالت کشیدن همه بسبب آن
طمع بود که بآن دختر داشت .

تو نیز ای گربه . اگر بقورمه و یخنی طمع نمی‌کردی و مرا از دست نمیدادی
انتظار و سرگردانی نداشتی .

گربه فریاد بر آورد .

موش این شعر را بر خواند:

گر از غم دل ز دیدگان خون باری

دامان تو طوفان شود اندر زاری

امید تو حاصل نشود در بر من

بیهوده کشی از طمع خود خواری

گربه بدست بر سر میزد و می‌گفت:

اگر در اینوقت ملك الموت مرا قبض روح میکرد بهتر از این گفتگوی تو
بود، مرا گمان چنین بود که چون بدر خانه‌ی تو آمدم با این همه نیکی و مروت
که من در حق تو کردم، عاقبت توهم نیکی در حق من خواهی کرد، اکنون معلوم
من شد که تو چه در خاطر داری .

موش گفت:

ای گربه . نمیدانم چرا اینقدر کم حوصله‌ی بی؟ در مصاحبت و رفاقت، خوش
طبعی و دروغ و راست بسیار گفته میشود و تو بر يك طریق ایستاده و همه را بر راست
حمل میکنی، مشکل است که رفاقت ما و تویی رنجش خاطر بسر رود و اگر نه دو

کلمه‌ی دیگر از تمثیل بیش‌نمانده است که با تمام رسد و قورمه هم پخته شده و یخنی هم آورده خواهد شد .

حال مستمع باش تا بدیوان پادشاه عادل برسی و ببینی که بچه قسم بعدالت کوشید .

اولا پسر وزیر را طلب کرد و گفت :

ای پسر وزیر چون مدت مدید زحمت کشیدی تو را از امرای خود دختر بدهم و جمعیت بسیاره. راه تو کنم تا تورا بوطن خود برسانند .

پسر وزیر چون آزاره مسافرت بسیار کشیده بود ، خوشحال گردید .

پس پادشاه تهیه‌ی اسباب عروسی را مهیا نمود و دختری از وزرای خود را بجهت پسر عقد بست و عروسی نمود و پیسرداد ، بعد از آن پسر را طلبیده جمعیت بسیاری همراه او نمود و گفت :

ای پسر! چون بوطن خود میروی شاید آن دختر پادشاه که بعقد تو بود زنده باشد و در مملکت دیگر بدست کسی گرفتار باشد و تو او را نتوانی یافت ، چنانچه بتصرف کسی آید از برای دنیا و آخرت تو هر دو نقصان دارد و مورد سرزنش خواهی بود .

پسر گفت :

ای پادشاه . او را بمصلحت شما مطلقه میسازم .

فی الحال صیغه‌ی طلاق او را جاری نمود و دختر را طلاق داد و پادشاه پسر وزیر را روانه کرد .

ای گربه؟ تو هم باید طلاق خام طمع‌ی را بدهی و عروس غیر را برداشته با تو کل وقناعت متوجه وطن اندوه شوی .

بهر کاری که باشد ابتدای او بنادانی

در آخر حاصلش نبود بجز درد پشیمانی

گربه فریاد بر آورد و گفت :

ای موش؟ این مرتبه خوش طبعی را از حد گذرانیدی .

موش گفت :

ای شهریار؟ در تمام عمر خود روزی مثل امر وز بر من خوب نگذشته است ، در اول روز بچنگال تو بیمروت ظالم گرفتار و در آخر روز من فارغ و تو بدرگاه بخشش و کرم من امیدوار .

گربه با خود گفت :

دیگر بیش از این طعنه و سرزنش از زیر دستان نمیتوان شنید ، بیا برو تا وقت دیگر .

باز با خود گفت :

اینهمه صبر کردی ، لمحهی دیگر سهل است شاید که کاری ساخته شود والا که در آخر الامر میتوان رفت .

بعد از آن ، گربه گفت :

بیش از این آزار ما کردن جایز نیست ، چرا تو اینقدر بر ما استهزاء میکنی؟

موش گفت :

همان حرف اولی را میزنی ، نه من تو را خبر کردم که خوش طبعی بسیار ممدوحست و میبایست تو از هیچ سخنی نرنجی؟ ، اکنون گوش دار تا ببینی که پادشاه عادل بادختر و کشتیمان و پادشاه طامع و پسر چه کرد .

پس روزی دیگر پادشاه کشتیمانرا طلبیده خطاب کرد که ای حرامزاده سخن

خلاف چرا گفتمی؟ من از باطن کردار تو آگاهم، در صورتیکه شخصی تو را محرم خود بداند خیانت لایق آنکس است؟! اکنون تو را بجزای خود میرسانم. پس فرمود تا او را بسیاست تمام بکشند.

ای گربه! گویا یکیست مقدمه‌ی تو و آن کشتیبان که خیانت در حق آن پسر کرد، تو مرا بکنج عجز پیچیده بودی و میخواستی بضر چنگال پاره پاره نمائی و خیانت نسبت بمن در خاطر داشتی، اکنون جزای تو حسرت و ندامت است، اما کشتن از من نمیآید تا وقتی که خود بجزای خود بررسی.

گربه گفت:

آه از گردش روزگار و از بی‌عقلی و لابلایگری من! که بحیله‌ی خود را اسیر تو ساختم.

موش گفت:

ای گربه! این طبع نازکی و مغروری تا تو را هست، با کسی رفاقت ممکن.

گربه گفت:

بیش از این چگونه تاب بیاورم؟!.

موش دیگر سلوک اختیار کرد.

گربه موش را آواز داد، موش جواب نداد، لمحّه‌ی که بر آمد، صدای موش بگوش گربه رسید، پرسید که کجا بودی؟ موش در جواب گفت:

ای شهریار! رفتم تا ببینم که کار سفره بچه سرانجام رسیده، دیدم گوشت پخته و حلوا آماده گردید اما هنوز درست بریان نشده، تا این دو کلمه نقل شود سفره آماده شده است.

پس ای گربه! مستمع باش تا ببینی:

روز دیگر پادشاه عادل پادشاه خائن را طلبیده و آن چهل حرمسرا را فرمود که آوردند و گفت:

ای مرد! حقیقت کار تو بر من معلوم شده که از آن خیانت که در خاطر داشتی این همه رنج و تعب را کشیدی و مدتی از ملک و لشکر بازماندی، چنانچه از تو خیانت بظهور رسیده حالا که آن چهل حرم تو بدست تو آمد دیگر توبه کن از این امر قبیح، چرا که پادشاهان پاسدار عصمت مردمند، گنج بسیاری باو بخشید و او را روانه‌ی ملک خودش نمود.

ای گربه! تو نیز بامن خیانت در نظر داشتی، اکنون من تو را باعزاز و اکرام تمام بسر منزل خود میفرستم.

گربه آه بر کشید و فریاد کرد و گفت:

خداواند! روزی باشد که این قضیه بر تو گذشته باشد.

موش گفت:

ای گربه‌ی نادان! دماغ سرشار سفره در راهست، اینقدر صبر کن که مثال تمام شود، بعد از آن معلوم تو خواهد شد که مهر بانی این حقیر بآن شهریار چه

مقدارست. زمانی مستمع باش!

پادشاه آن پسر را طلبیده گفت:

ای پسر! تو دختر را ببینی میشناسی یا نه؟

گفت:

بلی میشناسم!

پادشاه آن پرده را از پیش برداشت، پس چون پسر دختر را دید تا مدتی حیران و متعجب بود که آیا این واقعه را در خواب می‌بینم یا در بیداری، آخر الامر

پادشاه دختر را عقد او بسته با مال و اسباب بیشمار روانه‌ی ملک خودش گردانید، ایشان مال را برداشته متوجه منزل و دیار خود گردیدند.

ای گربه! بدلیل، کل طویل احمق، صادق میآید حماقت تو، که با اینهمه عداوت که با من کردی هنوز توقع مهربانی از من داری! .
گربه گفت:

بدلیل، کل قصیر فتنه، درست میآید و این رباعی را بخواند:

گوئی تو بمن کل طویل احمق
من کل قصیر فتنه دبدم بورق
تو فتنه‌ی دهر بوده‌یی، من احمق
این قول گواهیست بگویم صدق

ای موش! باری تمثیل بخوش طبعی و هم‌طریقی گذشت، حالا چه میگوئی، ما را ببايد رفت یا ماند؟ .
موش گفت:

اگر بروی بهتر خواهد بود، چرا که اگر بگو کنارخانه‌ی بروی شاید مرد
کو کناری بخواب رفته باشد و لقمه‌ی بر بانی و بخوری! .
گربه گفت:

ای موش! همی که ما رفتیم .

گربه روان شد، موش گفت: ما را نیست خدمتکاری تا سفره بیاورد!
گربه گفت:

ای موش! مگر سفری تو از مغرب زمین میآید؟ .
سپس گربه با خود گفت:

اگر مرا پاره پاره سازند دست از این بر نخواهم داشت، تمام عمر خود را
صرف گفتگوی مکر و حیل‌های موش میکنم و از هر باب سخن میگویم و خواری و
خفت میکشم تا مگر موش را بدست آورم و بدن‌دان و چنگال اعضای او را از هم
بدرم، یا چنان کنم که از بیم من متواری گردد؛ این چه زندگیست که همچون

کسی مثل موش، ترا ملامت کند، جان و عمر خود را صرف این کار میکنم تا
بینم چه روی خواهد داد .

شعر

یا دیده‌ی خصم را بدوزم بخدنک
یا پنجه‌ی او بخون ما گردد رنگ
القصه در این زمانه با صد فرهنگ
یک کشته بنام به زصد مرده ببنگ

☆☆☆

بر دوستان مستمع روشن باد که قبل از این عرض کردم که موش مراد از
نفس اماره است و گربه قوت متخیله که همیشه نفس از راه خیالهای باطل، عقل را
زایل میگرداند، آنگاه دست در غارت خانه‌ی دل دراز میکند و باندک روزگاری
خراب میسازد و گاه قوت متخیله زیادتی بر اراده‌ی نفس میکند، همچنین که قوه‌ی
متخیله‌ی گربه زیادتی بر موش میکند .

بعد از این خواهی شنید که گربه موش را سیاست خواهد کرد، یعنی قوت
خیالات را فی الحقیقه بانفس اماره زیادتی میکند بدستیاری عقل که صاحب خانه
است .

اینها بوجه احسن بیان خواهند شد .

☆☆☆

اکنون آمدیم بر سر صحبت موش و گربه .

پس گربه از موش پرسید:

ای موش در این مباحثه سؤال مینمایم، آیا درس خوانده‌یی؟ .
گفت:

بلی؟ نحو و صرف خوانده‌ام .

گربه پرسید :

که نصر چه صیغه بیست ؟ .

موش گفت :

آنوقت که تو قدم نامبارك خود را از این مقام ببری ، نصر بر من درست می آید؟ .
گربه گفت :

چرا ای موش صریح نمیگویی ؟ .

گفت :

نماندن تو در این مقام یاری تمام است ، پس چون نصر بمعنی اینست که یاری کرد یکی مرا در زمان سابق ، پس چون بروی معنی نصر بر من معلوم خواهد شد .
گربه گفت :

ای موش ؟ وعدهی سفره چه شد ؟ .

موش گفت .

ای گربه ؟ بسیار بیعقلی ؟؟ تو مرا اینقدر نادان یافته ای که آنچه در یکماه صرف میکنم و تو در یکروز میخوری ، بتو دهم ؟ حالا چرا روزی یکماه من صرف يك روز تو شود و من فقیر و بی توشه بمانم ؟ و آنوقت لابد که از جهت معاش از خانه بیرون آیم ، البته بدست تو گرفتار خواهم شد و اگر ذخیره کنم تا یکماه معاش نموده در خانهی خود آسایش نمایم و تو در درب خانه سرگردان ، هر قدر خواهی بمان چرا که دستی بمن نداری ! ، هرگز نشنیده ای که تا در قلعه ای آذوقه باشد کسی بالشکریان بسیار آن قلعه را تسخیر نماید ؟ .

گربه گفت :

تو ای موش ؟ از اوضاع خود خجالت نداری ؟ .

موش گفت :

من از این معنی بسیار خوشحالم که من بقناعت صرف کرده باشم .

شعر

آنچه دشمن میخورد روزی برنج میخورم ماهی بذوق و عیش و ناز

موش لحظه ای سر بجیب تفکر فرو برد .

پس گربه گفت :

ای موش ؟ چه در خاطر داری ؟ ما را جواب نخواهی گفت یا آنکه سفره

خواهی آورد ؟ .

موش گفت :

بندگی شما ، در این مدت عمر هیچ کاری بی استخاره نکرده ام اکنون لمحبه ای

صبر کن که تسبیح در خانه هست رفته بیاورم تا که در حضور تو استخاره کنم ،

اگر چنانچه راه میدهد سفره بیاورم و الا متوقعم که دیگر حمل بر بخل بنده نباشد .

پس درون رفت که یعنی تسبیح بیاورد تا چونکه گرسنه بود باین حیل خود را بدرون

خانه انداخته از نان و یخنی سیر خورده و بیرون آمد و بگربه گفت :

اکنون استخاره نمودم در مرتبه ای خوب آمد و در مرتبه ای بد آمد ، در

دفعه ای بد ، گمان من اینست که گویا ساعت سعد نیست و قمر در عقربست ، تأملی

کن تا ساعت نیک شود ، آنوقت استخاره نمایم تاچه بر آید .

گربه گفت :

ای نابکار ؟ من حساب کرده ام قمر در برج مشتریست تا تأمل مینمائی بمریخ

میرود و اگر در آندم دریا در دست تو باشد ، قطره ای بمن ندهی ؟ .

موش گفت :

هر گاه که میدانی بعد از این ساعت نحس میشود ، برو انشاءالله تعالی وقت دیگر ضیافت شما پیش بنده است !

شعر

بعد از این گرشوی مرامهمان میزبان تو باشم از دل و جان
گربه با خود گفت : اگر بروم موش گوید گربه را ریشخند کردم و اگر
نروم زیاده تر تمسخر و استهزاء نماید ، پس اولی آنست که از نو صحبتی بنا کنی
که شاید خداوند عالمیان وسیله‌ی سازد که او را بچنگ آورم .
پس گربه گفت :

ای موش! از تصوف خبر داری؟

موش گفت :

در مرتبه‌ی تصوف اینقدر مهارت دارم که اگر شخصی یکمرتبه بجهت ، بنده
سی چهل چرخ میزنم .

گربه گفت :

از تصوف همین چرخ زدن را دانسته‌ی یاد دیگر چیزی هم میدانی ؟
موش گفت :

از جمیع احوال و اقوال تصوف خبر دارم ، از اوراد و چله داشتن و قاعده‌ی
ذکر کردن و اشاره‌ها و رموز کشف و کرامات و واصل شدن و وعده و وجود
ظاهری و صوری و باطن معنوی تمام خوانده‌ام و از همه جهت آگاهی دارم ، ای
گربه ! تو کاش نیز از تصوف خبر میداشتی تا با هم عجیب صحبتی میداشتیم !
گربه گفت :

هر چند از تصوف خبر ندارم ، اما چنین عاری و مبتدی و بیکاره هم نیستم و

اگر شما دماغی داشته باشی صحبتی میداریم .

موش گفت :

گرسنه‌ام و در اینحال صحبت نمیتوان داشت .

گربه گفت :

ما از اهل مدرسه‌ییم و اهل مدرسه بقناعت عادت تمام دارند و نیز چنان عادت

کرده‌ام که اگر یک‌یوم هیچ نخورم مضایقه ندارم .

موش گفت :

بنده هم از سلسله‌ی صوفیانم ، و آنجماعت در خوردن نعمت الهی تقصیر

نمیکنند ، گاه هنگام سلوک و چله نشینی و گاه از صبح تا شام حلیم و کوفته و نان

جو و سر که همه را میخورند و باز شب هر جا بضيافت میروند اینقدر هم میخورند

که تا روز دیگر معده ایشان خالی نخواهد ماند .

گربه گفت :

ای موش! حقیقت سلوک ایشان را بگو !

موش گفت :

سلوک ایشان بسیار خوبست .

گربه درباب بعضی از آنجماعت غزلی بخاطرش رسید :

شعر

زاهد که بخلوت‌نگه این کعبه مقیم است

غافل مشو از حیلله که آن گفت یتیم است

آنصورت کسوت که بر آراسته اوراست

شبگرد بر اقیست که بر هر که فهمیم است

آنجا که رسد بوی طعامی بدماعش

گر ناز جحیم است چو جنات نعیم است
هو کردن و جنبیدنش از یاد خدا نیست

جوش سرش از چوبه‌ی سر جوش حلیم است
در دعوی ابطال چو فرعون زمانست

در طور مناجات چو موسی کلیم است
موش گفت :

خبت و ذم اهل الله خوب نیست، مگر نشنیده‌یی که گفته‌اند؟

شعر

در کشور خوش هوای دینی
با خلق نه آشتی و نه جنگ
نهاده چو دیگران اساسی
دیده همه را ز کوه و هامون
سرهنگ محله‌ی صفائیم
از ما بخدا ره بسی نیست

مائیم قلندران معنی
نه صحبت مال و نه غم ننگ
قانع شده ایم بر پلاسی
بیموده بساط ربع مسکون
دیوانه عالم فنائیم
مائیم و بغیر ما کسی نیست

ای گربه! این جماعت اهل الله‌اند، و خوب باشند و این صفتها که شنیدی جز يك حرف از صفت ایشان نیست، انشاء الله تعالی دیگر از اوصاف حمیده‌ی ایشان خبر هاخواهی یافت و صفت ایشان بسیار باشد و گاه باشد از اینجا بروند بتر کستان و از آنجا بخطا و از آنجا بعراق بيك گام، و ضمیرشان از فیض عبادت و اسرار الله منورست و از عیوبات عالم ایشانرا خبرست، خرابانیمان سر موئی کج نروند تا تا آنکه بمرتبیه‌ی برسند، همچنانکه اطفال را در مکتب خانه بشناختن يك نقطه و دو نقطه و دانستن مد و یافتن شد و اینکه الف چیزی ندارد تعلیم دهند تا در سند

و خاطر نشان کنند و هر گاه معلم خواهد دایره دنباله ج، ح، ع، غ را بنویسد، اینها را بآنان یاد و تعلیم میدهد تا آنکه آنانرا بآنها دانا میگرداند.
گربه گفت :

از کشف و کرامات صوفیه بیان کن!

موش گفت :

کرامات ایشان بسیار است، نهایت شمه‌یی را بیان خواهم کرد، و آن

اینست :

از کرامات مشایخ خراسان است، در حالتی که فوت میشوند، بعد از چند وقت درخت پسته از مزار ایشان میروید و مشایخ عراق در چله، گل سرخ بمردان در زمستان نشان میدادند، و در شب بجای روغن، آب در چراغ میکردند و احیاناً پرواز کرده میپریدند و بعضی هم از درخت خشک میوه چیده اند. و همچنین مشایخ تر کستان هر چه را آرزو کرده و خواسته‌اند، ممکن شده است.

و اما کشف و کرامات مشایخ ماوراءالنهر هم بسیار است و در میان عرب کشف و کرامات نیست و هر يك از ایشان زحمت عبادت و سلوک و چله داشتن و اوراد و ذکر خفی همه را بجای آورند تا بجدی که وجود ایشان از میان برخاسته و رو بعالم روحانی نمایند.

شعر

عشق آمد و شد بجانم اندر تك و پوست

تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست

اجزای وجودم همگی پوست گرفت

فانی زمن و بر من و باقی همه دوست

چون بعالم روحانی واصل میشوند . در این باب بحث بسیار است و رموز ایشان بیشمار و شناختن حقیقت امر محال ، و حدیث قدسی از آثار ایشان ظاهر و هویدا . ای گربه ! چه فائده ! اگر چیزی از عالم تصوف میدانستی و بمرتبه‌ی کمال و وصال میرسیدی ، کشف و کرامات از تو بظهور میرسید .

گربه گفت :

ای موش ! دیگر اگر چیزی از صفات ایشان میداننی بیان کن ! .
موش گفت :

ای گربه ! بنده اگر حرفی بزنی گمان بکنفر خواهی کرد و هر گاه بگویم از تصوف خبر نداری و نمی فهمی ، رنجش پیدا میکنی ، اکنون گوشدارشاید بنوع تقریبی شمارا حالی نمایم ، چون قطره بدریا میرسد قدرش معلوم گردد (حل‌وای تن تنائی ، تانخوری ندانی) .

گربه گفت :

اگر خواهم که من نیز از این مرتبه چیزی بیابم ، مرا چه باید کرد ؟ .
موش گفت :

ای گربه ! تو طالب علمی و صوفی را با طالب علم ملاقاتی نیست .
گربه گفت :

ای موش ! هر کس طالب علم را دوست ندارد موافق حدیث ، دین و ایمان ندارد . شنیده‌یی که حضرت رسول الله علیه الصلاة والسلام فرموده که هر کس بقلم شکسته‌یی معاونت طالب علمی نماید ، خداوند عالمیان چندان حسنه را در نامه‌ی اعمال او بنویسد ، و هر گاه کسی رد طالب علم کند خداوند رد دین و مذهب او کرده باشد ، دیگر اینکه معلوم میشود که این فرقه نماز نمیکنند و روزه هم نمیگیرند

و اگر نماز نگذارند و روزه ندارند ، اعتباری نخواهند داشت .

موش گفت : چرا ؟

گربه گفت :

ای موش ! الحال تو نیز میباید که بمرتبه‌ی انصاف داشته باشی ، تقلید و تعصب را فرو گذاری و خدای خود را حاضر و ناظر دانسته باشی ، آنوقت معلوم تو میشود که ایشان بکمال حماقت و نهایت تعصب آراسته اند زیرا که هر که رد علما کند ، رد امامان و پیغمبران کرده و همچنین رد امر الهی و کتب و ملائکه و اخبار و احکام و حساب و عقاب و عذاب و ثواب بهشت و عقاب دوزخ و حشر و نشر و میزان و صراط کرده .

موش گفت :

ای گربه ! منازل صوفیه پیش تراست بقرب الهی تا عالم .

گربه گفت :

چون است ؟ بیان کن تا بشنوم !

موش گفت :

مراتب فقر و سلوک و تعلقات در ما بین اهل الله و خلق الله هفت مرتبه است ،

مرتبه‌ی رفیع اعلی مرتبه‌ی صوفیان است .

گربه گفت :

از کجا یا فته‌یی ؟ بیان کن تا بدانیم !

موش گفت :

ای شهریار ! گوش دار تا بیان کنم

اول عالمان ، دوم صالحان ، سوم سالکان ، چهارم عارفان ، پنجم خائفان ،

ششم صادقان، هفتم عاشقان .

این هفت مراتب که توشنیدی ، همین مرتبه‌ی اول با عالم است و باقی شش مراتب بقیض انوار الهی و تائیداتش با صوفیان است : ملا با باجان چه خوش رباعی گفته است :

از شب نم عشق خاک عالم گل شد

صدفته و شور در جهان حاصل شد

چون عشق و خرد متفقاً فال زدند

یک قطره از آن چکیده، آنهم دل شد

پس معلوم شد که مرتبه‌ی عشق با صوفیان است و مرتبه‌ی عقل با عالمان ، و هر جا

که عقل بساط چیده، عشق بی تکلف آنرا پامال نموده و برهم زده .

شعر

عاقل بکنار آب تا پل می‌جست دیوانه‌ی پا برهنه از آب گذشت

عشق، فراز و نشیب و گرم و سرد ندارد و دور و نزدیک نمیداند و اندک و بسیار و نفع و ضرر نشناسد .

ای گربه ! حد و صفات ایشان زیاد از این است که کسی بیان تواند نمود، چاره‌جز آن نیست که دست طلب در دامن استاد ایشان زند و متابعت کند تا آنکه مرتبه‌ی وحدت وصال او را نصیب گردد، و الا در عمر خود که در مدرسه بحث و تکرار از ضرب، یضرب، ضربا، ضربوا، ضربت، ضربتما، ضربتن و عبارت فهمیدن او را سودی نباشد الا سرگردانی، زیرا که راه عالم بسیار دورست و در نزد خداوند عالم میان راه صوفیه را بسیار نزدیک است که بهر لمحّه البصر مناظره‌ی جمال الله در نظر دیده‌ی عارف سالک و عاشق، تجلی و ظهور میکند . اما یافتن این مراتب همان نحو است که قبل از این مذکور شد و

دیگر گفته‌اند :

پای استدلالیان چو بین بود پای چو بین سخت بی تمکین بود

و دیگر از این مقوله گفته‌گو بسیار است ، اما تا کسی با ایشان ننشیند و اختلاط

نماید نمیداند ،

گربه گفت :

آیا از معرفت الهی خبر دارند .

موش گفت :

هر گاه خدا را نشناخته باشند ، چگونه عبادت میکنند و مرتبه از کجا بهم میرسانند

البته می‌شناسند و می‌دانند !

گربه گفت :

ای موش ! دیگر چیزی از تعریف و توصیف و اخبار و آثار و کردار و افعال

ایشان میداننی ؟ بگو تا بشنویم ! ، شاید که در این باب مهارت تمام بهم رسد و کمال مراد

حاصل شود .

اسرار حاصل نمودن ایشان آسان نیست ، بواسطه‌ی آنکه سلوک و ریاضت

و علم شکستگی و بردباری ایشان زیاد از حد و بیان است ، از آن جمله حلم و

و ستاری در این مرتبه است که حسین منصور مرد حلاجی بود ، یک روز زنی در

دکان او آمد که پنجه بخرد و آن زن پیر بود ، چون زن نشست در حالت نشستن

بادی از آن پیر زن جدا شد چون حسین حلاج آن صدا را بشنید متوجه آن

نشد و گرم حلاجی خود شد که مبادا آن پیره زن خجل شود و بسبب آن حلم و

ستاری دارای آن مرتبه شد که میدانی ، گفت **انا الحق !** .
گربه گفت :

ای موش ! دیگر از صفات ایشان و کشف و کراماتشان چیزی یافته‌یی باز بیان کن .

موش گفت :

بلی ! چرا که از بزرگان ایشان در بغداد از کثرت سلوکی که داشته‌اند مرتبه‌ی ایشان در عالم تقرب و وصال بجائی رسید که **ما فی جبتی سوی الله** را گفته‌اند :

گربه گفت :

دیگر بیان فرما !

موش گفت :

از بسیاری رنج و تعب و کثرت ریاضت و عبادت ، گفت : **سبحانی ما اعظم شانی** ، و این منزلت را نیافت جز بصرف عبادت و ایشان از این قبیل کلمات بسیار گفته‌اند .

گربه گفت :

ای موش ! خوب کردی که مرا آگاه ساختی از مرتبه‌ی ایشان ، پس سهل چیزی مانده که رتبه‌ی ایدان را بفرعون برسانی زیرا ایشان هم دعوی خدائی کرده‌اند .

موش گفت :

ای شهریار ! شما ایشانرا از فرعون کمتر می‌شمارید ؟! ، فرعون دعوی خدائی کرد ، ایشان نیز کردند ، چرا شما بکنند چیزها نمی‌رسد ؟! مگر ایشان از فرعون

کدتر بودند ، ایشان گفتند : **ما اعظم شانی و لیس فی جبتی سوی الله و انا الحق** و امثال اینها ، اما فرعون یکمرتبه گفت : **ألیس لی ملک مصر** و مرتبه‌ی دیگر گفت : **انا ربکم الا علی** ، ولکن مشایخ کبار صوفیه از آن روز که واصل شدند تا روز وفات می‌گفتند : **سبحانی ما اعظم شانی** ، بنا براین رتبه و منزلت مشایخ از فرعون بیشتر است .

گربه گفت :

ای موش ! از برای صوفی شدن و بندگی کردن و بگمان غلط خود را از خلق ممتاز ساختن مرا حکایتی بخاطر آمده که سخت مناسب است باین نقل تو .
موش گفت :

بگو تا بشنوم !

گربه گفت :

روایت کرده‌اند که یکی از مردم احشامات بشهر اصفهان رفت که گله‌ی گوسفند بفرود ، قضا را آنوقت جلاب بسیار آمده بود و گوسفند فراوان و نمی‌خریدند ، آن شخص احشامی گوسفند را بقراء و بلوکات برده و بوعده بفرودخت و از آن گوسفندان که فارغ شد آن مرد احشامی بخاطرش رسید که تا هنگام اتمام وعده ، مدتی خواهد بود و مرا هم منزلی و دکانی و جائی نیست ، بهتر آنست که کدخدا شویم ، شاید تا ایام وعده سرانجامی داشته باشیم ، باری آن شخص زنی را از جائی سراغ نمود و دلالتی را فرستاد ، اهل آن زن این معنی را قبول نمودند اما اقوام آن زن قبول نمودند و گفتند که داماد را باید ببینیم ، پس از این دلالت گفت الحال چون ریش تو سفید و رخت تو کثیف شده ، باید بجمام بروی و ریشت را رنگ ببندی و دارو بکشی و رخت پاکیزه بپوشی تا آندم من ترا بهرم و مردم

عروس ، تورا ببینند .

آن مرد احشامی لر بحمام رفت و گفت دارو بیاورید ، و از احمقی که داشت نپرسید که این داروی ریشست یا موضع دیگر ، از نادانی او را برداشته بریش و سبیل خود مالیده . بعد از چند دقیقه بگمان آنکه ریشش رنگ گرفته است آب ریخت ، پس از آن موی ریش و سبیل او فرو ریخت ، آن مرد بخیال آنکه رنگ بستن بهمین نحو و منوال است .

پس از آنکه از حمام بیرون آمد بدکان دلاکی رفت که اصلاح نماید چون وارد دکان شد و نشست دلاک را گفت بیا و مرا اصلاح بکن ، دلاک چون نظرش بر او افتاد ، گفت مگر تو کیف خورده‌یی ؟ ، آن مرد خیال کرد آدمی تا کیف نخورد او را اصلاح نمیکنند ، گفت : بلی کیف خورده‌ام ! مرد دلاک آینه را بدست اوداد ، چون نظر نمود اثری از ریش و سبیل خود ندید .

حالا ای موش ! معرفت بسیار حاصل کردن باین قسم و بدون تعقل و فهم موافقت بر رنگ ریش داد .

شعر

ایا صوفی گرت پروای ریشست

هزاران نکته در هر موی پیدا است

کجا زرنیخ باب رنگ ریشست

چنین رنگی نه شایسته بریشست

ای موش ! اگر تو صوفی را دوست میداری ؟ اکنون دو کلمه‌ی دیگر در باب کرامات صوفیه‌ی خراسان بشنو !

آورده‌اند که روزی یکی از اهل عراق و از مردمان ارادل ، متوجه خراسان شد ، قضا را یکی از کدخدایان خراسان از باغ بیرون آمده بود و دستمال میوه‌یی در دست داشت و بخانه میرفت ، قضا را نظرش بآن مرد افتاد و گفت : میباید که

این مرد یکی از اهل الله باشد ، پس آن مرد را پیش خود طلبیده و گفت :

ای مرد ! اگر بگوئی در این دستمال چه چیز است این امر و درها را بتو میدهم ،

اما اگر بگوئی چند است هر نه دانه را بتو میدهم .

آن مرد عراقی دانست که چه چیز است و چند دانه است ، گفت :

ای کد خدا ! در میان دستمال تو امروز است و نه دانه است .

آن مرد خراسانی دستمال را با امر و درها باو داد و گفت : این مرد از

اهل کشف و کرامات است ، باید که این مرد را بخانه برد و تخمه‌یی را از او

گرفت !

پس ای موش ! کسی را که اینقدر بی درک و ناهم باشد و نداند که درخت

پسته شایع ملک خراسان است چگونه دارای کشف و کرامات خواهد شد ؟ ،

پس اگر پیران خراسان صاحب کشف و کرامات باشند میباید که درخت خرما که

شایسته‌ی ملک خراسان نیست یا میوه‌های عراقی یا میوه‌های هندی یا رومی و یا

گرمسیری مثل نارنج و لیمو این نوع میوه‌ها از برایشان بروید و حال اینکه کسی

هم ندیده که درخت پسته از برایشان بروید و بفرض هم که بیرون آمده باشد ،

نبینی و ندیده‌یی که هر گاه در باغی درخت گو گجه باشد ، باغی دیگر که در

حوالی آنست در آن هم درخت بیرون میآید ؟ زیرا مرغان آن گو گجه را بمنقار

خود برده و باطراف می‌رسانند و از این جهت می‌روید ، درختان دیگر نیز بهمین

منوال است .

مثلا جماعتی درک شعور ندارند و نمیدانند که تخم مرغ را از کیسه بیرون

آوردن کار شعبده بازی است و نماینده‌ی او را اولیاء قیاس میکنند زیرا کسانی که عقل

و شعور ندارند در برابر ایشان مشگل مینماید .

همچنانکه آورده اند که مرد لری در بالای درختی رفته و بر شاخه‌ی آن نشسته بود و بن آن شاخه را میبرد، از قضا شخصی از آنجا میگذشت گفت:

ای مرد! تو بر سر شاخ درخت نشسته و بن شاخه را میبری، آن شخص گفت که ای مرد تو کرامات داری، دست در دامن آن مرد زد و گفت: ای مرد! تو امامی!، هر چند آن مرد قسم میخورد و میگفت: من امام نیستم از او قبول نمی‌کرد!

ای موش! از این نوع کسان بکشف و کرامات اعتقاد دارند که عقل و درک و شعور ندارند و بگمان خود سعی کرده اند و معرفتی حاصل نموده اند.

ای موش! بسیار زحمت و رنج خاص و تصدیعات زائد الوصف در خدمت علمای دین باید کشید تا يك مسأله‌ی معقولی را فراگیری و بدانی، تا اینکه مردم تو را از نادانان و کم شعوران بشمارند. آنها که صاحب معرفت و دانشمندان میباشند، خون جگر خورده اند تا ره بجائی برده اند. نشنیده‌یی که استاد دانا در این باب گفته است:

شعر

خاره خاره چو نباشد اثر درد ترا
لعل کردی چه خوری غوطه بخوناب جگر
گر تو خواهی که شوی از ره آرایش پاک

همچو صوفی ز سر قید تعلق بگذر
ای موش! تو را گمان است که هر کس آنچه گوید همان است، آیا این معنی را ندانستی که هر کس آنچه گوید همان است، آیا این معنی را ندانستی که هر کس دعوی کند تا در طبق دعوی خود شاهد نیاورد و نگذارد، دعوی او

اعتبار ندارد.

ای موش! آنانکه لاف معرفت خدا میزنند مثلشان مثل آن روباه است که

حاجی شده بود.

حکایت

روایت میکنند که در اردستان روباه بسیار است، یعنی زیاده از سایر بلاد، نظر بآنکه انار در آن ملک فراوان و روباه در شکستن انار و اتلافش بسیار راغب است. مردم اردستان از خوف و توهم اینکه مبادا روباه رنجیده شود و بیاغ رفته انارها را ضایع نماید باین سبب ملایمت نموده عزت روباه را میداشتند، بدرجه‌یی که روزها در خانه‌ها عبور و مرور میکردند و بهره میرسیدند میخوردند و کسی را قدرت بدمزدن نبود.

قضا را روزی روباهی از راهی میگذشت، صدای مهبی بگوش روباه رسید. بسیار پریشان و مضطرب شد و متوهم گشت. گویا ابریق کهنه‌یی بگوشه‌یی افتاده بود و باد بآن ابریق میخورد و صدا میداد و روباه از توهم آن حیران، لهنذا بهر طرفی نظاره میکرد و در حال خود فرو مانده بود چنانکه از حرکت بازمانده بود، قضا را روباه دیگر باو برخورد و در آن وقت باد اندکی کم شده بود و صدا از ابریق نمی‌آمد، چون نظر کرد و آن روباه را دید که حیران و فرو مانده ایستاده و بهر طرف مینگرد، در این حال آن روباه مضطرب بآن روباه دیگر گفت که در اصطراب نگاه کردم چنان مینماید که در این چند روز در همین موضع شیرهایی پیدا شوند که تمام روباه هارا سر میکنند، بهتر اینست تا من و تو از این موضع بیرون برویم. دروغ گفتن این روباه بجهت این بود که میخواست آن روباه نداند که او از ابریق کهنه ترسیده است و او را همراه خود ببرد که مبادا در آن حوالی

که صدا بود مضرتی باشد و هر گاه چیزی هم واقع شود او خود بگریزد و آن روباره بیخبر را در دام بگذارد و گرفتار گرداند، باین خیال باتفاق هم براه افتادند و هر ساعت روباه متوهم میایستاد و هوشیاری مینمود باز روانه میشدند، آن روباه دیگر میگفت که ای یار عزیز اینقدر تأمل چرا میکنی؟ گفت: بواسطه‌ی اینکه در این نزدیکی میباید طعمه‌ی باشد، و آن روباه بیخبر را بحیطه‌ی طعمه بآن طرفی که صدا بود روانه کرد و خود از طرفی دیگر میدوید و اثری از طعمه نیافت، بعد از تکاپوی بسیار بیکدیگر رسیدند، روباه خاطر جمع شد که از موضع آن صدا گذشته است، تا آنکه بتلی رسیدند آن روباه متوهم ابریق شکسته‌ی بنظرش در آمد که در آن تل افتاده، با خود گفت که شاید در این طرف دریا باشد و این روباه را با خود آورده، حال این قصه را میخواهد بزبان روباه بیان کند، گفت: باید تأمل کرد تا در رمل نگاه کنم، بعد از مدتی سر بر آورد و گفت: آنچه بنظر میآید میباید شیر باشد، بیاتنا از اینجا برویم! این بگفت و بسرعت میدوید آن روباه بیچاره از نوحه شیر گریزان شد و از آن دشت و صحرا بیرون رفت، و آن روباه بر گردید و بر سر آن ابریق آمد دید که ابریق شکسته‌ی بیست چون نزدیک‌تر شد دید هنوز اندک بادی میآید، پس معلوم روباه شد که آن صدای سابق هم از آن ابریق بوده است، روباه از آن صدا و آن نومی، از قهر با ابریق گفت که بشب بیداری روباه قسم تا تو را بیلائی گرفتار نکنم از پاننشینم و آرام نگیرم، پس از آن ابریق را می غلطاند و میبرد تا بکنار دریا رسید، ابریق را بر دم خود استوار نموده بدریا انداخت، هر مرتبه که آب بکوزه میرفت و صدا میکرد روباه میگفت که اگر صد بار عجز وزاری کنی در نزد من سودی ندارد تا تو را غرق نسازم.

خلاصه ابریق پر شد و سنگین گردید و روباه را بیائین کشید، روباه چون دید که در آب غرق میشود مضطرب شد و علاجی جز قطع دم خود کردن نیافت، لهذا بصد زحمت دم خویش را قطع نموده ابریق بادم روباه غرق شد و روباه بهزار مشقت خود را از آب بیرون انداخت و روانه شد و با خود میگفت که عجب جانی از این دریا بسلامت بردی، بعد فکر کرد که اگر خویشان مرا در چنین حالتی ببینند نهایت شرمندگی و سرشکستگی من باشد پس بهتر آنستکه در جائی پنهان شوم تا مردم مرا نبینند، و با هستگی قدم میزد و میرفت، قضا را در سر راه او بازارچه‌بی بود و در آن بازارچه دکان صباغی، از درپچه داخل بدان دکان گردید. استاد بجهت کاری بجائی رفته بود، چون برگشت و در دکان را باز نمود روباه برجست که بیرون رود در خم نیل افتاد، دست و پای بسیاری زد تا اینکه بیرون آمد و از درپچه بگریخت، در راه با خود گفت که اگر کسی مرا ببیند و از من استفسار نماید که سبب بیدمی و جامه‌ی نیلی پوشیدن تو از چه جهت است، باید گفت که بحج رفته بودم و نیلی بودنم هم علامت قبول شدن حج است چرا که مکه سنگ محک است، بسیارند که بزیرت میروند و چون معاودت مینمایند تمامی صفات ذمیمه‌ی ایشان بخوبی مبدل میگردد.

پس روباه با خود قرار حاجی شدن داده بمیان قبیله آمد و خود را حاجی نام نهاد و بیدمی و سیاه بختی را حاجی سبب ساخت و نزد آنانکه عقل و شعوری داشتند دستگاه مضحکه وریشخند بود و آنانیکه من حیث لایشعربلکه کالانعام بودند چون روباه رامیدیدند تعظیم و اکرام بجا میآوردند.

آن روباه بیدم را با حماقت صوفی یکی دانسته‌اند، زیرا که ایشان نیز بسبب خجالت از دعوی کذب نمیدانند بچه وجه مدافعه از خود کنند. لهذا رداء

کشف و کرامات بر خود بسته‌اند و مرد مرا گمراه می‌سازند ، واگر نه در همه‌ی عمر خود کسی حرف راست از ایشان نشنیده، این چه جای کشف و کرامات است بغیر از آنکه خجالت و وسیله‌ی شکم چرانی چیز دیگر مقصود ندارند و جز فریب مردمان کالانعام عملی لایق نمی‌نمایند .

از آنجمله حکایت میکنند که :

حکایت

شیخی باجمعی از مریدان ازدهی بیرون آمده بدهی دیگر میرفت ، در اثنای راه دید که مردی از باغ بیرون آمد و سبدی بر سر دارد و میرود ، شیخ با خود گفت که در اینجامیتوان کراماتی ظاهر نمود زیرا که اکثر مردم این ده ، رئیس حسین و رئیس عزالدین و خالوقاسم ، نام دارند و این مرد هم البته یکی از این اسمها دارد و سبد او نیز میوه دارد ، اولی آنست که این مرد را صدا زنی و بگوئی که سبد میوه را بیاورد تا خورده شود و سپس با خود گفت : که اگر این کار بوقوع پیوست عجب کراماتی ظاهر گردد و نان تو در میان مردم نادان اراذل پخته گردد و در اینباب شهرت تمام میکنی !

پس روی بآن مرد نموده گفت :

ای رئیس عزالدین ! رئیس حسین خالوقاسم شهریار !
آن مرد چون اسم رئیس را شنید جواب داد و رو بعبق نمود ، دید شیخ باجمعی از مریدان میرود .

شیخ گفت :

سبد میوه را بیاور تا بخوریم !

آنمرد پیش آمد و گفت :

ای شیخ ! مرا عمو عید میخوانند و سبد من هم از میوه نیست !
شیخ با خود گفت که این دروغ میگوید اگر این اسم را نداشت جواب نمیداد گویا در دادن میوه مضایقه دارد یا اینکه مرا بیکرامات تصور میکند . پس از این خیال گفت :

ای مرد مرا خبر داده‌اند که آنچه در سبد است نصیب من و مریدان است و تو بعلت میوه ندادن نام خود را عمو عید گذاشته‌ای و دروغ میگوئی و انکار میوه هم میکنی .

آنمرد قسم یاد کرد که یا شیخ از شما عجب دارم اگر این سبد میوه داشت البته بشما میدادم .
شیخ گفت :

ای مرد اگر راست میگوئی سبدا بر زمین بگذار تا ما خود نگاه کنیم ، اگر میوه نداشته باشد سبد را برداشته برو !
آنمرد نمیخواست که سبدا بر زمین بگذارد زیرا سبب خجالت میگردید ، از اینجهت در زمین گذاشتن سبد مضایقه می نمود .

شیخ ایندفعه خاطر جمع گردید و گفت :
در رموز و عالم خفاء بمن گفته‌اند که این سبد نصیب من و مریدان من است و تو ای مرد شك در قول ما مکن و سبد را بگذار !

آنمرد لاعلاج شده سبدا بر زمین گذاشت .
چون شیخ نگاه کرد دید آن سبد پر از سرگین الاغ است ، زیرا مدت ها الاغ در باغ چریده بود و آنمرد سرگین ها را جمع نموده در سبد گذارده بود و

بخانه میآورد .

چون شیخ آن سرگین را بدیدازروی خجالت بمریدان خود گفت :
هر کس که بنور عشق فروزان است شروع در خوردن کند میدانند که این
چه لذت دارد ! .

پس مریدان هر يك بتقلید یکدیگر تعریف میکردند، یکی میگفت: که بوی
مشك بمشام من میرسد ! ، دیگری میگفت : اگر عنبر باین خوشبوئی بود البته
بصدبرابر بطلا نمیدادند ! ، دیگری میگفت: هرگز شکر را باین چاشنی ندیده‌ام ! ،
باری تا آن از سگ کمتران يك سبد سرگین را بخوردند و تعریف کردند شیخ با
خود میگفت که هر کس از این بچشد و دل خود را بد نکند باطن او البته صاف
گردد و قوت گرسنگی و تشنگی بهم میرساند ! .

ای موش ؟ نمیدانم در این مدت که درسلك صوفیان بوده‌یی از این لقمه‌های
لذیذ خورده‌یی یا نه ؟ ! .

و باز حکایت دیگر :

حکایت

آورده‌اند که روزی مریدی بنزد شیخی از مشایخ آن زمان رفت و گفت :
یا شیخ ! زن من حامله است ، میترسم که دختری بیاورد ، توقع اینکه دعا
کنی که از برکت انفاس شما ، خدایتعالی پسری کرامت کند .
شیخ گفت :

برو چند خربزه بسیار خوب با نان و پنیر بیاور تا اهل الله بخورند و در حق
تو دعا کنند ! .

آن مرد گفت : بچشم ! .

بعد رفت و نان و پنیر و خربزه حاضر ساخت .

پس از صرف و تناول، آن مرد را دعا نمودند، شیخ نیز دعا و فاتحه بخواند
و گفت :

ای مرد خاطر جمع‌دار که خدای تعالی البته تو را پسری کرامت خواهد
فرمود که در ده سالگی داخل صوفیان خواهد شد .

چون مدت حمل بگذشت و حمل را بنهاد دختری کریه منظر بود، آن مرد
بسیار دلگیر گردید ، بخدمت شیخ آمد در حالی که هدیه‌ی مریدان نزد شیخ حاضر
بودند گفت :

یا شیخ؟! دعای تو در حق من اثری نکرد و حال اینکه شما تأکید فرمودی
خدای تعالی پسری کرامت خواهد فرمود، الحال دختری بدتر کیب و کریه منظر
متولد گردیده؟!!

شیخ گفت :

البته آن سفره که بجهت اهل الله آوردی با کراه بوده، چنانچه آنرا از راه
رضا و صدق و ارادت آورده بودی البته پسری میشد، در هر حال بنهایت خاطر جمع
دار اگر چه دختر است لکن زیاده از پسر بتو نفع خواهد رسید، زیرا من در خلوت
و مراقبت چنین دیدم که علامه خواهد شد .

پس از این گفتگو، بدوماه دختر وفات یافت ؟ .
آن مرد باز بنزد شیخ آمد و گفت :

یا شیخ ! آن دختر نیز وفات یافت ، غرض اینکه دعای شما به بیج وجه
تأثیری نکرد .

شیخ گفت :

ما گفتیم این دختر بیش از پسر بتو نفع میرساند ، اگر زنده میماند بر مشغله‌ی
دنیا داری و آنودگی تو میافزود پس بهتر آنکه بر حمت ایزدی پیوسته شد .
روایت شده که چون شیخ این بگفت مریدان بیکبار برخاسته بر دست و
پای شیخ افتادند و پای شیخ را بوسه میدادند و میگفتند :

انشاء الله تعالی وجود شما را سلامت دارد که از این وجه ما را حیات تازه
بخشیدی ، حقا که نفس و دم پیر کامل ، کم از دم عیسی نیست ! چرا که گفته‌اند :

شعر

فیض روح القدس ارباز مدد فرماید

دیگران هم بکنند آنچه مسیحامیکرد

الحمد لله والمنه که ما کسی را دست براه فن زده‌یم که از پنهان و آشکار
خبر میدهد .

ای موش ! کشف و کرامات صوفیه بدین نوع است که شنیدی و اگر باز
چیزی از کرامات ایشان شنیده‌ی و یا خوانده‌ی بی بیان کن تا بشنوم !
موش گفت :

ای گربه ! تودر گرداب عتاب و عناد افتاده‌ی و انکار میکنی و اگر نه از برای
تو صحبت میداشتم ، اما گفتگوی تو قفل خاموشی بر دهن زده ، زیرا که هر چه
گفتم عیبی از آن در آوردی و مرا سرگردان ساختی .
گربه گفت :

ای موش ! من عناد نمی‌کنم بلکه حجت و برهان میآورم ، بخدا قسم که
آنچه قبل از این از تصوف گفتمی از صد یکی را جواب نگفتم و میخواستم که آنچه
در خاطر داری همه را از تو بشنوم و بعد از آن -تورا از روی دوستی نصیحت کنم

و بیان غلط ایشان را بر تو ظاهر گردانم و بر عالمیان هم روشن باشد که بر جستن
و چرخیدن و سماع کردن و دروغ بجای کرامت گفتن کی از عقل و دانش است ،
بلکه در کهال کودکی و حماقت است .
باری ای موش ! تو آنچه از تذکره‌ی ایشان شنیده‌ی بگو بعد از آن آنچه
بنده خاطر نشان تو کنم قبول کن !

موش گفت :

ای گربه ! کرامت از مشایخان خراسان بشنو ،

گربه گفت :

بیان کن ! لکن چرا وصف مشایخ میکنی و نام نمی‌بری ؟

موش گفت :

ای گربه نام بردن مصلحت نیست ، توقع دارم که تو هم نام نگوئی تا نسبت

بعضی از بیخردان نباشد ، حالا گوش بده و کرامات بشنو ! :

حکایت

آورده‌اند که در خراسان شیخی بود و مریدی داشت که نام آن مرید ،
مجدالدین بود ، شیخ آن مرید را بسیار بسیار دوست میداشت و آن مرید هم بکمال
صلاح آراسته بود ، روزی از آن مرید شیخ را اغبری بهم رسید ، آنروز شیخ
در مرتبه‌ی جلال بود و مرتبه جلال را پرده‌ی استیلائی اجلال ، غضبناک گفت :
برو درآب ! یعنی درآب بمیری .

قضا را چنان شد که شیخ گفته بود ، چرا که این مرید با جمعی از اشراف
و اکابر خراسان مصاحبت و تردد مینمود ، قضا را شبی بخانه‌ی رفت که صاحب
آن خانه سلطان آن ملک بود و آن سلطان را پسری بود جاهل و تند و شدید ،

در آن وقت که مرید داخل شد، سلطان زاده بسیار مست بود فرمود که تا او را بگیرند، چون گرفتند گفت: او را در دریاچه آب انداختند و کسی را قدرت آن نبود که منع نماید، تا آنکه مرید شیخ در آب مرد.

چون صبح شد خبر از برای شیخ آوردند که یا شیخ! مجدالدین که شما بسبب اغبراری که از او در دل داشتی و او را دعا کردی بسبب دعای شما در آب مرد و دعا اثر کرد!

شیخ چون این مقدمه را شنید و سبب در آب مردن او را فهمید برآشفته و گفت:

خون مجدالدین خون خراسان، خون مجدالدین خون عراق، خون مجدالدین خون بغداد است و چون بغ را گفت و خواست داد را بگوید مریدی دیگر دست بدهانش نهاد و گفت:

ای شیخ عالم را خراب کردی

و چون بغ گفت و دادش ماند، قدری نگذشت که ناگهان کوهان پیدا شد و موافق قول شیخ، عراق و خراسان را قتل و عام نمود، این همه خرابی و قتل و غارت بسبب دعای شیخ بود تا بدانی که مردان راه چنین بوده اند و تو گمان بد مبر!

ای گربه! هر گاه در باب این کرامات حرفی داری بگو! ولی در باره‌ی اهل الله ظن بدمبر، من تو را دوست میدارم و ابداً تو بعلوم خود مغرور مشو و بنظر حقارت بایشان منگر!

ای گربه! چرا از راه عناد و لجاجت بیرون نیامده بجاده‌ی موافقت و مصاحبت با من رفاقت و رفتار نکرده و نمیکنی، با وجود اینکه بسیار از عالم کشف و کرامات بیان کرده و میکنم، معیناً تاثیر نمیکند!

گربه گفت:

ای موش! هر ذی حیاتی باید مرتبه‌ی خود را داند و از آن تجاوز نکند و اسباب زندگی کردن و مال و حال خود را ضبط و ربط نماید: میباید فکری و تأملی و تدبیری داشته باشد، خصوصاً هر گاه خواهد در دنیا نزد اقربا و طایفه‌ی خود ممتاز گردد و در آخرت نزد ابناء خویش با عمل و کردار نیکو سرفراز باشد باید که شب و روز در تفحص و تجسس و احوال خود بوده و غافل نشود و در گفتن و شنیدن و نشستن و برخاستن و خوردن و آشامیدن تأمل کند و روز به روز در آنچه شایسته‌ی حال و مال بوده باشد تدبیر و دقت نماید و کردار نالایق را ترک کند، و این حال کسی را باشد که دارای عقل و شعور و درک و فراست باشد و آنچه در همه‌ی کتب از موافق و مخالف مسطور است خارج و بیرون از دووجه نیست، یا بنا بر عقل است و یا بر قول. اگر بنا بر عقل است باید هر چه بیند و بشنود از روی کمال عقل در آن تأمل و دقت نماید، گاه باشد که عقل خود بآن شنیده و دیده نرسد، لذا باید از عالمان باحوال روزگار و زمان استفسار نماید تا خاطر جمع باشد زیرا بسیار باشد که چیزی بعقل ما و شما درست آید ولیکن نزد عقل عقلاء غلط و باطل باشد، و گاه باشد چیزی چند در نزد ما و شما غلط و باطل ولی نزد عقلاء درست آید:

موش گفت:

حکایت

آورده اند که گربه‌ی گذرش در بیابانی افتاد: و در آن بیابان دچار شیری شد، چون آن شیر گربه را دید او را پیش طلبید و مهر بانی بسیار نمود و دست بر سر و گوش او همی مالید و گفت:

ای گربه! تو از ابنای جنس مائی - ما باین شوکت و قوت و تو باتن ضعیف و ناتوان، چنین مییابم که بسبب آزار و اذیت بنی آدم باین حال رسیده‌یی! آن آدم چه قسم کسی است که عالم از تزویر او در رنج و آشوب است؟ آه چه فائده اگر کسی از بنی آدم بمن میرسد انتقام تورا از او میگیرم.

از قضا در آن اثناء همیشه کشتی در آن بیابان بود و همیشه جمع میکرد، شیر نظرش بآن همیشه کش افتاد و بسروقت او روانه شد، چون با او رسید بسیار خطاب و عتاب کرد. همیشه کش بیچاره لرزان و نالان و متفکر مانده و تبره‌ی شگنی را از دست بینداخت، حیران و سرگردان بر جای خود بماند.

شیر گفت:

ای بنی آدم! شما عالم را مسخر خود گردانیده‌اید، مغرور و ظالم و ستمکار شده‌اید بنوعی که یکی از ابناء جنس ما در میان شما آمده باین صورت و درجه خفیف و نحیف شده، حال میخوایم چنگال بیندازم و شکمت را پاره پاره نمایم و سرت را از ملک بدن برکنم و جسدت را طعمه‌ی روباهان این دشت و صحرا نمایم که دیگر کسی از بنی آدم این قسم رفتار ننماید و با مردم برقت و مدارا سلوک کند!

همیشه کش بیچاره گفت:

ای پادشاه سباع! وای پهلوان عالم! اگر بامن از روی غضب و قهر سلوک کنی تورا پهلوان نخوانند، مگر داستان پهلوانان را نشنیده‌یی که هر گاه مدعی خوار و ذلیل باشد از او در گذشتن کمال مردی و مروت باشد؟ و اگر هم صبر و حوصله‌ی در گذشتن نداشته باشد باز مردی آنست که باو مهلت حاضر ساختن سلاح داده تا که آماده حرب جنگ گردد، زیرا شرط مردی نیست کشتن

مدعی را بیخبر!

شیر گفت:

ای بنی آدم! مرا دست از تو برداشتن محال است، اما مهلت تهیه‌ی آلات حرب میدهم.

همیشه کش گفت:

ای شیر! اسباب و آلات حرب من در خانه است و من در اینجا اسلحه‌ی حرب ندارم و در این بیابان از کجا بیاورم؟

شیر گفت:

برو در خانه و اسلحه را بیاور!

پس از شنیدن این سخن، همیشه کش با خود گفت: الحمدلله، اکنون شاید بتوان جان از دست این دشمن خونخوار سلامت برد و او را ببلائی خود گرفتار کرد. بعد از آن بشیر گفت:

میتروسم که بکمال زحمت بخانه رفته و اسلحه‌ی حرب را بیاورم و تا بر گردم تو رفته باشی و سعی من باطل گردد.

شیر گفت:

بهر صیغه‌ی که تو خواهی مرا قسم بده که من بجائی نروم تا تو باز گردی!

همیشه کش گفت:

ای شهریار! اگر راست میگوئی و خواهی خاطر مرا آسوده گردانی باید رخصت دهی تا من دست و پای تورا بریسمان همیشه کشتی بنه خاری و یا درختی بیندم آنگاه از عقب سلاح بروم و بعد از مراجعت شما را مرخص نموده باعم نبرد نمائیم. ای شهریار! اگر چه این سخن و گفتگو نسبت بشما کمال بی ادبیست، اما

چون میدانم که شهریار بکمال مروت و مردی آراسته است بنابراین گستاخی نمودم، باقی اختیار داری!

شیراز راه دامیت و حیوانیتی که داشت، پیش آمد و گفت:

ای بنی آدم! مبادا بخاطرت چیزی برسد که مرا از آوردن سلاح تو پروائی هست، بیا و مرا بهر قسم که خواهی ببند و زود برو و اسلحه‌ی خود را بیاور تا با تو مبارزت کنیم و دست بردنمائیم.

باری، هیمه کش در کمال ترس و بیم پیش رفت و بریسمان هیمه کشی دست و پای شیر را محکم ببست، چون از بستن فارغ شد و از طمپیدن و لرزیدن بخود باز آمد تبر هیمه کشی را برداشته روی بشیر آورد و بنای زدن نمود، هر مرتبه بشیر میگریه هیمه کش در کار تبر زدن بود و اعتنائی بغریدن او نداشت، تا آنکه شیر گفت:

آنچه در باب بنی آدم شنیده بودم زیاده از آن ملاحظه شد و دیدم کسی رادرك و شعور و بیان و قوت تاویل قدرت مقاومت و مباحثه با طالب علم نیست. گربه گفت:

این چنین که صوفیه بیاطن پیر خود مینازند طالبان علم هم بشرع و برکت آیت و حدیث مینازند. مگر توای موش! نشنیده‌ی مباحثه‌ی معتزلی را با بهلول دانا؟ موش گفت:

ای گربه! اگر بیان نمائی بهتر باشد. گربه گفت:

حکایت

آورده اند که در بغداد، هر روز یکی از علمای معتزله امامت میکرد، یکی از

خلفای بنی عباس که بر مسند خلافت نشسته بود معتزلی رارخصت امامت و پیشنمازی داده، آن خلیفه از اقوام نزدیک بهلول بود.

چون بهلول بکمال عقل و دانش آراسته بود و عداوت تمام با معتزل داشت هر روز بمسجد میرفت و سخنهای رکیک و ناخوش و درشت بمعتزلی میگفت، چون جماعت پیروان معتزلی میدیدند که بهلول بمعتزلی خفت و خواری میرساند بهلول را از مسجد بیرون کردند و بعد از آن بامر نماز قیام نمودند، چون بهلول چنان دید، روزی پیش از نماز کلوخی برداشت و بمسجد رفت و در زیر منبر پنهان شد، چون وقت نماز شد مردم جمع شدند معتزلی بمسجد آمده نماز گذارد، پس از ادای نماز بمنبر بر آمده مشغول موعظه گردید عبارتی بر خواند که معنی آن این بود که فردای قیامت شیطان راعذاب نمیرسد زیرا که دوزخ آتش است و شیطان هم از آتش است جنس از جنس متأذی نمیگردد!

بهلول خواست که بیرون آید صبر کرد. باز معتزلی عبارتی دیگر بر خواند که معنی آن عبارت این بود که خیر و شر

هر دو برضای خداست!

بهلول خواست که بیرون آید باز صبر کرد و خود را ضبط نمود. در آن اثناء باز معتزلی عبارتی بر خواند که معنی آن عبارت این بود که خدای تعالی رادروز قیامت میتوان رویت نمود!

پس از شنیدن این عبارت، بهلول را دیگر طاقت صبر نماند و از زیر منبر بیرون آمد و کلوخی که در دست داشت بر سر آن معتزلی زد و پیشانی او را بشکست. بهلول از مسجد بیرون رفت، آن جماعت چون چنان دیدند بر خواسته آن معتزلی را برداشته بخانه‌ی خلیفه بردند و شکایت زیادی از بهلول نمودند.

خلیفه از این معنی و عمل بسیار دلتنگ شد و آزرده گردید و در فکر این بود که بهلول را آزار رساند و عقاب و سیاست نماید .

ناگاه بهلول سروپای برهنه بی سلام داخل گردید و رفت در صدر مجلس از معتزلی و خلیفه بالاتر نشست .

چون خلیفه بهلول را دید بسیار عتاب کرد و گفت : ای دیوانه بی ادب! توجه حق داری که بر امام زمان ادعای زیادتی و تعدی نمائی؟!
بهلول گفت :

ای خلیفه‌ی زمان! در امر مباحثه و فحص در مسائل رنجش نباشد ، این مردسه مسأله بیان نمود و این کمترین سه مسأله‌ی او را بکلوخی حل نمودم ، اگر چنانچه خلیفه توجه فرماید گوش دهد معلوم شود که این کمترین نسبت باو بی ادبی نکرده‌ام غیر اینکه جواب مسأله‌ی او را گفته‌ام!

خلیفه فرمودند :

بیان کن تا بدانیم!

بهلول رو به معتزلی کرد و گفت :

ای معتزلی تو خود گفتی که شیطان را روز قیامت عذاب نمیرسد زیرا که دوزخ آتش است و شیطان هم جنس آتش است جنس از جنس متأذی نمیشود .

معتزلی گفت : بلی!

بهلول گفت :

این کلوخ که بر سر تو زدم چه جنس بود ؟

گفت : جنس خاک!

بهلول گفت :

پس چرا چون بر سر تو زدم متأذی شده‌ی و ضرر رسانید؟
معتزل ساکت شد .

باز بهلول گفت : ای امام مسلمانان ! تو خود گفتی که فردای قیامت خدا را میتوان دید .

گفت : بلی!

بهلول گفت :

کلوخی که بر سر تو زدم درد میکند ؟

گفت : بلی!

بهلول گفت :

درد را بمن بنما تا ببینم!

معتزلی گفت .

درد را چگونه میتوان دید!؟

بهلول گفت :

ای امام عالم! درد جزئی از مخلوقات خداست ، هر گاه مخلوق حقیر را نمیتوان

دید ، خدا را چگونه توان دید .

پس از این گفتگو معتزلی ساکت شد و جواب نداد .

باز بهلول گفت :

ای امام! تو خود گفتی که خیر و شر هر دو برضای خداست .

گفت : بلی!

بهلول گفت :

هر گاه چنین باشد پس من این کلوخ را برضای خدا بر سر تو زده‌ام و تو چرا

از من رنجیده‌یی و حال ایکنه برضای خدا عمل نموده‌ام!

بعد از این گفتگو، معتزلی خجل مانده و سکوت کرد و بسبب خجالت و رسوائی برخواست و از مجلس بیرون رفت. زیرا چون آفتاب پنهان طالع شود و خفاش را دیده کور گردد.

شعر

خورشید ندیده چشم خفاش
پیش من و تست در جهان فاش
ای موش! دیگر حرفی داری بگو تا بشنوم!
موش گفت:

ای گربه! سخنها دارم اما وقت تنگ است، مهذا صحبت را بوقت دیگر اندازیم تا ببینیم چه روی نماید.
گربه گفت:

ای موش! دفع الوقت در حین صحبت سبب زیادتی دعوی و قوت مدعی میشود، اگر حرفی داری بگو! و اگر نه بقول علما دینیه تصدیق کن و از کلمات مزخرف صوفیه و شطحات آنها احتراز نما.
موش گفت:

ای گربه! معاملی من و تو معاملی دزد است با تاجر.
گربه گفت:

چگونه بوده بیان کن!
موش گفت:

حکایت

آورده اند که روزی در بیابان، تاجری میگذشت و آن تاجر از قافله باز

مانده مظهر با در بیابان میگردید که مگر خود را بقافله رساند. قضا را دزدی در آن بیابان بود، چون تاجر آن دزد را دید حیران و پریشان شده بر جای خود بماند، دزد بر سر تاجر نهیب آورد و گفت: چه همراه داری؟ آن مرد بیچاره یارائی زبان گشودن نداشت و نتوانست جواب گوید، دزد را بگمان آنکه از کمال استغنا او را پروائی ندارد لهذا بر او غضب شد و شمشیر بفرق تاجر زد و از اسبش بزیر کشید و برهنه کرد و نقدش از میان باز کرد و رختش را بپوشید و باسبش سوار شد و گفت: اکنون بیا و دست مرا ببوس و بگو مبارك باشد!

حالا ای گربه! تو نیز بدان عداوت جبلی که میان موش و گربه میباشد و عنادی که طالب علم را با صوفیه است مرامخاطب و برابری بهر عمر وزید میکنی تا آنکه بصد زحمت و مشقت از دست تو خلاص شدم و از آنوقت که خلاصی یافتم تا حال جمیع پیران و شیخان مستجاب الدعوه را هرزه گوئی و ناسزا گرفته و میگوئی و مرا هم چنان ترسان ساخته‌یی که مدت عمر نمیتوانم نزدیک تو آمد، بلکه سعی در تحصیل معیشت هم برتن دشوار است، حالا با این همه درد سر و زحمت و بدون برهان و حجت بیایم تصدیق کنم که طالب علم برحق است و صوفی باطل؟!
گربه گفت:

پس این همه دلیل و نظیر که آوردم همه عبث بود پس همان حرف شیخ مناسب است که گفته:

شعر

نرود میخ آهنین در سنگ
باسیه دل چه سود خواندن و عظم
ای موش! تا حال ندانستم که تورا چه قدر کید و مکر است، اکنون دانستم و فهمیدم!، چرا که گفته اند:

شعر

سگ اگر مشرك و بخیل نبود
موش اگر میل راستی میداشت
واگر صد بار شهید مصفی را اضافه ای افیون نمائید ، شین نگرود.
اگر تخم حنظل بهنگام کشت
کند شهپر خویش را جای بیل
نسیمش اگر نفعه ای جان کند
سر انجام گوهر نیارد بیار
موش گفت :

ای گربه ! همیشه در صحبت بودن خوش نیست ، هر ذی حیات را سعی معاش
و فکر ما کول و مشروب و ملبوس نمودن و خرج عیال و اطفال و مرمت خانه و ترتیب
و تنسیق باغ و فکر هیمه و چراغ و نفع و نقصان و تهیه ای اسباب منزل را لازم است ،
واگر ترك همه کنی و مدام در صحبت باشی عاقبت رسوائی و پریشانی خواهی داشت و
دشمن را شاد کام خواهی نمود .

لهذا هر ذی حیات را باید که بروز گار خود تامل کند و چند روزی که
زندگانی دارد ، بعیش و عشرت بالباسهای الوان و نعمتهای گوناگون خود را جلوه
دهد و از باغ زندگانی تمتع بردارد و اگر چنانچه روز و شب در فکر چنان کردن و
چنین گفتن باشد ، از نعمتها و لباسهای لطیف و ظریف و تاز و عشرت و صحبت و
لذت بازماند و در نظر اهل روزگار خود را خوار و ذلیل و کثیف نماید و این فراغت
عیش ، بی سعی پیدا کردن ممکن نمیشود ، پس لابد باید سیر و گرسنه در اطراف
روان باشد تا که معیشت خود را بیابد ، و گاه باشد لقمه ای لایق حال او بهم رسد و

گاه باشد که نرسد ، لکن در هر حال باید بهوش و تفکر در طلب شوون زندگانی و
معاش کوشش نماید و حتی الامکان کوتاهی نکند .

باری ای گربه ! کسی که بخواهد در میان ابنای جنس خود را از امکان و خوراک
روز بروز تزاید و ترقی دهد ، باید در صد علو جاه و سمو مکانت باشد ، تا دشمنان
کور و غمناک ، و دوستان شاد و خرسند گردند و خود از پریشانی که سبب خواری و
مذلت است بیاساید ، بلکه اینقدر سعی کند که ذخیره از برای فرزندان بگذارد تا بعد از
از آن فرزندان در میان قبائل و اقربان ممتاز و سرفراز باشند .
نشینیده پی که گفته اند :

شعر

بگذار ای که دشمنان بخورند
به که محتاج دوستان باشی
دیگر هم گفته اند :

شعر

مبادا که در دهر دیر ایستی
مصیبت بود پیری و نیستی
ای گربه از علم بی عمل بیش از این چند کلمه فهمیدن و دانستن و ورقی چند را
سیاه کردن چه نفع بهم میرسد ؟ ، کدام دکان خباز و طبخ بعوض صحبت ، ناز و آش
میدهند ؟ ، مگر اینقدر بی فکر بودن خوبست ؟
شیخ سعدی گفته است .

شعر

هر که مزروع خود بخورد خوید
وقت خرمنش خوشه باید چید
چون تهی دست باشی و بی چیز گردی در هیچ مهمی و معنی ، توجه نتوانی کرد ،
بی فهم و بی مقام و منصب ، زندگانی و پهلوانی بکار نمی آید .

شعر

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
 به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
 از این مزخرفات تاب و توان از گربه بیرون رفت و گفت :
 ای موش بی هوش ! تا کی از این حرفهای بیعقلانه کوئی و تأمل نمیکنی؟!
 این آواز دوستی که در این وقت خواندی و نفهمیدی و ندانستی چه نفعی دارد و این
 قصه‌ی پوچ و بیحاصل که از برای حب دنیا تطویل دادی چه فایده و ثمری بخشد؟
 اکنون گوش و هوش بدار و جواب را بشنو که گفته‌اند :

شعر

گوش خر بفروش و گوش تازه خر کین سخنها در نیابد گوش خر
 دیگر در این باب گفته‌اند من هم میگویم ، اگر تو ترك عادت جبلی کنی
 و مکر و حيله نکنی و گوش هوس بسوی من کنی، البته از من بشنوی و بر لوح جان
 و خاطر جای داده و ثبت کنی ، و اگر بطریق اول که آن همه نصایح گفته شد و بر تو
 اثر نکرد، حال هم چنین خواهد شد .

پس ای موش ! گوش دار تا که شاید این پندها را سرمایه‌ی روزگار خود سازی.
 ای موش ! اینکه در باب فراغت و آسایش و رفاهت دنیا و جمع مال و بعشرت
 صرف کردن و لباسهای فاخره پوشیدن و طعام لذیذ خوردن و شراب لطیف نوشیدن
 و در مرتبه‌ی عیش کوشیدن و سعی در نوال منصب و مقام و اندوختن مال از برای
 بازماندگان، داد سخنوری دادی، جواب هر يك را بشنو ! :

آورده‌اند که خداوند عالمیان در کلام مجید فرموده که من رفاهیت و آسایش
 را خلق نکرده‌ام و بندگان در سعی و طلب آن میکوشند ! و این معنی که آسایش
 خلق نشده دلالت و حجت بر جمع حال و احوال و اوضاع انسان است و نص از کلام

خدا ، زیرا که جمیع اهل عالم از سه فرقه بیرون نیستند :

جمعی شب و روز در صدد جمع نمودن مال میباشند و ذره‌ی بی از کار و احوال
 و اوضاع مردن و سؤال و جواب در گور و حساب و عذاب در خاطر ایشان را ندارد.
 و جماعتی دیگر در فکر آخرت و سعی در معرفت الله و پاس دینداری و نگهداری
 ایمان و پیشیمانی از کرده‌ی خود بوده و از لوازم حیات دنیوی غفلت نموده .
 و جمعی هم خسرالطرفین اند زیرا ترك کار دنیا و هم کار آخرت کرده‌اند و
 بله و ولع و خوردن و خوابیدن گرفتارند ! .

حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده‌اند :

الدنيا حیثه و طالیها کلاب .

زیرا که چون کسی متوجه دنیا باشد و بخواهد و خیال در جمع مال و دنیا
 بهر رسانیدن افتد ، ترك علم و معرفت و عبادت مینماید و سعی در اندوختن مال
 مشغول میشود و معلوم است جمع کردن ما جز مشقت و خواری و مذلت میسر نگردد
 زیرا بهر کاری و عملی که خواهد مشغول شود ، تا سعی نکند و رنج نکشد ممکن
 نیست ثروت و مکننت بهم رساند و شبهه‌ی نیست که چون کسی متوجه طلب دنیا باشد
 سر رشته‌ی آخرت از دست بدهد و بطلب دنیا مشغول گردد و در گرداب فریب شیطان
 افتد و باین سبب الیف غفلت گردد و در سعی جمع کردن مال غم و الم و فکر و
 غصه بسیار است .

پس هر آینه از آخرت باز ماند و عمر بغفلت گذشته و زحمت کشیده و
 رفاهیت نبرده .

پس ظاهر شد که رفاهیت در دنیا از برای اهل دنیا نیست ، پس آنچه در
 قرآن مجید وارد شده مناسب و دلیل واقع است و همچنین حدیث : **حب الدنيا راس**
كل خطیئة، شاهد این مقال و مقام است . از این بیان معلوم گردید که جمع کردن

مال شأن شخص حریص است و گاه باشد که کسی برنج و زحمت بسیار مال جمع کند، نخورد و نپوشد و صرف نکند بوجهی که حفظ نفسانی یافته باشد و چون بمرد و او را دفن کنند، حکام شرع بعنف وارث ذکور او را ارث بیشتر بدهند و قلیلی که بماند دختر حصه خود را گرفته صرف شوهر کند و یاد از پدر نکند، گویا هرگز پدر نبوده، پسر نیز با مصاحبان بعیش و نوش با او باش و ارادل صرف کند.

و گفته اند:

تا نمیرد یکی بنا کامی دیگری شاد کام ننشیند

گاه باشد که بیشتری از زنها، زر و زیور از مال پدر و شوهر اولی ذخیره کرده و برداشته شوهری تازه نمایند و ترك فرزندان و یاران شوهر اولی را کرده بعیش و عشرت مشغول گردند.

پس ظاهر شد که سعی در مال دنیا غفلت و حسرت و ندامت است و با این همه آزارها و صدمات، بمصداق آیهی: **فمن يعمل مثقال ذرة خیرا یره و من يعمل مثقال ذرة شرا یره**، در آخرت هم حساب باشد و آنچه را وارث بخلاف شرع و طرق نامشروع جمع نموده او را جواب باید گفت و عقاب و عذاب باید کشید.

ای موش! اگر یقین این معنی میشد که هر کس را عمر و زندگی چه مقدار است، البته باندازهی آن مال اندوخته نموده صرف میکرد، پس چون اندازهی عمر و زندگی تعیین نشده معهدا بسیار است که کسی بصد زحمت بگرسنگی و برهنگی بسربرد روز و شب سعی کرده از برای آنکه خانه بسازد و زمین خریدند باشد و خشت آورده بنای کاری میکند که ناگاه اجل در رسد و خشت خانه و عمارت را بلعد او بگذارند و یا تختهیی که از برای در و پنجره و دروازه جمع کرده باشد، از آن برای او تابوت بسازند، یا اینکه خانه تمام شده کسی دیگر در او نشیند و زنش دست در گردن دیگری میکند.

از اینجاست که شیخ سعدی فرموده:

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت

که بسیار کس چون تو پروردو کشت

و در جای دیگر فرموده:

جهان منزل راحت اندیش نیست

عدم یا وجودش دمی بیش نیست

بسی سرو گلچهره ی لاله رنگ

که خاکش گرفته در آغوش تنگ

بسی دانه ی خاک مشکین که مور

برون آورد هر دم از خاک گور

جماعتی در سعی و کار آخرت شده اند که بالکلیه دست از دنیا بر داشته اند و

ایشان شب و روز در غم آخرت و پشیمانی از عملهای ناشایسته موافق معنی آیهی که

قبل از این مذکور شد که در دنیا رفاهیت نیست و موافق حدیث: **ترك الدنيا راس**

كل عبادة، ترك دنیا کرده اند و دست از کسب و کار و کشیده در گوشهیی معتکف

شده اند و اینکه از مال و اموال و نفس و هوی فارغ، و از دست مردم خلاص یافته در بقعهی

عزالت نشینی و مغاره گزینی چنانکه شیخ سعدی گفته:

آنان که بکنج عافیت بنشستند

دندان سگ و دهان مردم بستند

هر چند اسباب فراغت است و لکن مناسب حال امت حضرت رسول اکرم

صلی الله علیه و آله وسلم نیست، زیرا که آن حضرت فرموده:

الحمد لله امت من مثل امتان پیشین در مغاره ساکن نمیشوند بی نان و توشه،

گاه باشد که دوروز یا سه روز مائده نرسد و آن مرد را صبر و توکل نرسد و دلش

بوسوسه ی شیطان از راه رفته کافر گردد.

و دیگر آنکه ثواب عظیم و اجر بسیار و جزای بیشمار در آن است که کس با

مردم از روی الفت و رأفت سلوک و مدارا کند و از رنگها و بویها و طمعها ، کسب کرده و تمتع گیرد و بصرافت طبع ترك آنچه دیده و شنیده کند ، نه بدوری و انقطاع و صرف از امور ناشایسته ، این است که کسی که مغاره نشین و گوشه نشین شده و در بروی خویش بسته از جمیع کمالات محروم و مایوس گردد ، و حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرموده: **خیر الامور اوسطها** ، پس از این حدیث معلوم شد که طلب کردن بتمام شدت و مشغول شدن بنهایت غفلت کمال جهل و نادانی خواهد شد و ترك دنیا کردن و در مغاره نشستن هم بدلیل خیر الامور اوسطها ، غیر جائز و نالایق است ! لهذا بهتر و انسب آن است که معتدلا نه سعی در شؤن دنیوی به بقدر امکان نموده و کوشش در امور و معشیت یومیه و فراهم آوردن لباس که نماز در آن مقبول و مستجاب بود لازم و واجب دانسته و همچنین تحصیل مکان و منزل بقدر اینکه دفع گرما و سرما کند از شؤن لازمه ، و سلوک با مردم از روی ادب و تعظیم و حرمت باز از امور واجبه است.

اگر بکلی لذتها را نیافته و مشاهده قدرت نکرده باشد و رنگها را ندیده باشد، چگونه از آثار قدرت کامله خبر تواند یافت ؟ مثلا کسی که عسل نخورده باشد چه داند که قادر قدرت نما از شاخ و بته چنان شهدی ایجاد فرموده، و اگر بسیر باغها نرفته باشد و میوهها و گلها را با طعم و رنگ و بو تشخیص نکرده باشد، شبهه یی نیست که آن کس از درك آثار قدرت عاری باشد ، پس هر کس که در بازار و کسب و محله میگردد و مشاهده ی باغ و گلزار و صحرا و کشت زار و زراعت مختلف انواع مینماید بر آثار صنعت صانع اطلاع مییابد و اگر نه عاری و عاقل خواهد بود.

چنانکه آورده اند در زمان ماضی شخصی فالوده را حمام قیاس و گمان

کرده بود.

موش گفت :

چگونه بوده ؟ بیان کن تا بشنوم !

گربه گفت :

حکایت

آورده اند که روزی سلطان محمود بخواجه حسن میمندی که وزیر او بود

گفت :

آیا شخصی باشد که فالوده نخورده باشد.

وزیر گفت :

ای پادشاه ! بسیارند که فالوده نخورده اند و ندانند .

پادشاه گفت :

چنین کسی نیست .

وزیر میگفت هست و پادشاه میگفت نیست ، تا آخر الامر مبلغی زر مهیا کرده

مابین ایشان شرط شد که اگر وزیر چنین کسی پیدا کند مبلغ زر را از پادشاه بگیرد

و اگر پیدا نکند وزیر آن مبلغ را دادنی باشد .

پس از این قرار وزیر بتفحص چنان کسی بیرون آمد، گذرش بی بازار گوسفند

فروشان افتاد ، از قضا سر حدیر ادید، با خود گفت: که این جماعت در سرحد بوده اند

و معموری و آبادی ندیده اند ، پس آن شخص لر را بخدمت پادشاه آورد ، پادشاه فرمود

که قدری از فالوده آورند .

پادشاه بآن مرد لر گفت :

هر گرا این نعمت چیزی خورده یی ؟

مرد لر گفت :

خیر پادشاه نخورده ام!

پادشاه گفت :

میدانی این چه چیز است و چه نام دارد؟

مرد لر گفت :

نامش بیقین نمیدانم ، اما بگمان من چیزی می رسد ، در آن سرحد که ما هستیم مردیست که از ما بعقل و ادراک قابل و برتر است و هر ساله یکم تبه بشهر می آید ، از قضا یک روزی از شهر آمده بود و میگفت در شهر حمامهای خوب بهم می رسد ، بنده را گمان چنین است که این حمام است .

چون پادشاه این را شنید بسیار بخندید و فرمود که مبلغ مذکور را بوزیر بدهند .
وزیر گفت :

پادشاه ! بفرما تا دو سر بدهند ، زیرا دوسر برده ام ، چه که این مردنه فالوده و نه حمام را دیده!

پادشاه فرمود تا دوسر بدهند .

پس ای عزیز من ! تا کسی چیزی را ندیده باشد و نخورده باشد چه داند چیست و چه لذت دارد .

پس هر چه خداوند عالمیان خلق کرده است از برای این است که ایشان آن را ببینند و بخورند و بنوشند و ببینند و تمتع یابند و الا خلق نمی شد ، پس خداوند عالمیان این نعمتها را از برای بندگان خلق کرده است و برای ایشان حلال و طیب و طاهر گردانیده و فرمود :

كلوا و اشربوا من طيبات ما رزقناكم .

پس ظاهر و هویدا شد که خوردن نعمت و استعمال نعمتهای الهی سبب فهمیدن و فهماندن قدرت کامله است و جمیع امور از خوردن و نخوردن و گفتن و نگفتن و پوشیدن و نپوشیدن ، از احوال و اوضاع که عادیه بشریه است و در این باب حرف بسیار است ، لکن از این بیان ظاهر شد که در مغازه نشینی و ترک صحبت مردم نفعی نمیباشد و فایده نمی رسد ، و سریق سلوک و میانه روی پسندیده و اولی است .

پس ای موش ! دانستی و فهمیدی؟! ، اکنون اگر حرفی داری بگو!

موش گفت :

حالا وقت تنگ است و وقت نماز میگذرد و گفتگوی زیاد سبب میشود که نماز ما و شما فوت شود ، الحال برویم بعبادت مشغول گردیم ، اگر عمر باقی باشد وقت دیگر صحبت میتوان داشت .

گربه گفت :

ای موش ! نماز را شرایط بسیار است ، از جمله شروط و حدث و اخلاص است و خالی بودن از شرکت و عناد و رشک و حسد ، و بدل پاک بجناب اقدس الهی روی آوردن نه مثل آن ترک که گریه در خدمت و اعظ می کرد .

موش گفت :

چگونه بوده؟ آن را بیان فرما تا بشنویم!

گربه گفت :

حکایت

آورده اند که ترکی از محلهی شهری میگذشت ، ناگاه گذرش بمسجدی افتاد ، دید که واعظی موعظه می کرد .
بعد از آنکه خلق بسیاری جمع شدند آن ترک در میان مردم بنشست و آن

واعظ موعظه میکرد که طالبان علم از معنی آن عاجز بودند، معیناً آن ترک به های های گریه میکرد، بعد از آنکه مردم ملتفت آن حالت شدند از او استفسار نمودند که گریه‌ی تو از چه چیز است و از چه جهت است؟
گفت:

ای برادران! بنده در سرحد گله‌بی دارم و در میان آن گله بزی دارم و آن بز را بسیار دوست میدارم و مدتی میشود که من در این شهرم و آن بز را ندیده‌ام الحال باین واعظ نگاه کردم دیدم ریش واعظ بریش بز من میماند و آن بز بیاد من آمده از آن سبب است که گریه بر من مستولی شده؛

ای موش! گویا تو نیز بنماز میروی از برای آنکه اقربا و قبیله تورا اهل نماز دانند و بتو اعتبار کنند، یا آنکه صاحب خانه را از برای خیانت و تقصیل فریبدهی.

ای موش! هر کاری که کسی کرد و از حقیقت آن کار باخبر نباشد آن کار اعتباری ندارد، اکنون تو عذر آوردی مانیز روانه میشویم تا وقتی دیگر.
پس از این گفتگو موش منصرف گشت و بخانه رفت.

گربه بسیار دلگیر شد و آزرده خاطر مانده بخانه برگشت، قضارا صاحب خانه ته سفره‌بی که در خانه داشت در گوشه‌بی ریخته بود گربه رسید و از آن سیر بخورد و برگشت آمد بدرخانه‌ی موش و نشست.

موش دید که گربه باز آمده و بدر خانه‌ی او نشسته، از واهمه‌ی گربه باو سلام کرد.

گربه گفت:

وعلیک السلام ای شیخ کسبار! الیوم آمده‌ام که مهمان تو باشم و نباید

عذری بیاوری.

موش گفت:

ای شهریار! خانه‌ی حقیر بی رونق است بجهت اینکه کسان و اهل بیت حقیر آزرده و مریضند، اکنون ای شهریار انصاف بده که مرا چه قدر خجالت باید کشید و اگر ممکن است شهریار از روی لطف و بنده نوازی این مرتبه از تقصیر حقیر بگذرد تا وقتی که فارغ البال شده تهیه و تدارک معقول گرفته آن وقت شهریار را خبر کنم تا که آنچه طریق میزبانی باشد بعمل آرم.

گربه گفت:

اگر صد کس در این خانه بیمار باشد و اگر صد هزار فتنه میبارد و اگر تمام عالم بهم خورد بجائی نمیروم و گام از گام بر نمی‌دارم، و تو خواهی مهمان‌دار باش، خواهی نباش، و خواهی بخانه روی یا نروی، مرا بحال خود بگذار که من شرط کرده‌ام و فروگذار نخواهم بود.

و حدیث: **اكرم الضيف و لو كان كافرا**، امریست که نسبت بمهمان‌داری و در این باب دلیل فراوان و بسیار است، از آن جمله اینست:

حکایت

آورده‌اند که در زمان حضرت رسول علیه الصلاة والسلام شخصی بود بسیار مهمان دوست، وزنی داشت در نهایت خست و لئیم.
آن مرد از توهم و خوف جنگ و فریاد بر آوردن آن زن از کراحت نمودن مهمان، بسیار مرارت داشت.

آن مرد لاعلاج روزی بخدمت حضرت رسول ﷺ رفت و کیفیت احوال و ماجرای را بیان واقع کرد.

حضرت فرمودند که بروبخانه بآن زن بگودر حالی که مهمان میآید در پشت در مشاهده کن و هنگام بیرون رفتن مهمان نیز در عقب سر ایشان ملتفت شو و نگاه کن تا ببینی که خداوند عالمیان چه برکتی و چه خیری در حق مهمانداری عنایت فرموده!

پس آن مرد بخانه رفت و با زن خود گفت که امروز رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم را با دوسه نفر دیگر به مهمانی طلبیده ام، لهذا توقع دارم که کج خلقی نکنی و بخل را فرو گذاری، و حضرت فرمودند که در حالت داخل شدن مهمان و در حالت بیرون رفتن نگاه کن تا ببینی آنچه را خدای تعالی بپرکت مهمان ارزانی داشته است.

آن زن را بهزار عجز راضی کرد و تهیهی اسباب ضیافت را ساخت، چون وقت داخل شدن مهمانان شد دید که در دامن مهمانان گوشت و میوه های بسیار است و داخل خانه شدند.

آن زن از این حالت بسیار خوشحال شد و چون وقت بیرون رفتن مهمانان شد دید که گزنده ها و مار و کژدم بسیار در دامن ایشان آویخته از خانه بیرون شدند.

آن زن تعجب کمان نزد شوهر آمد و گفت چنین چیزی را دیدم . شوهر گفت من از رسول خدا میپرسم .

بعد از این گفتگوزدیگر آن مرد بخدمت رسول خدا رفت و عرض کرد: یا رسول الله عیال من چنین نعمتها در داخل شدن مهمانان دیده و در وقت بیرون رفتن هم چنین گزنده ها دیده .

بعد از این عرض، رسول خدا فرمودند:

آن نعمتها بپرکت آن است که خداوند عالم بسبب مهمانی و میزبانی ارزانی فرموده و آن گزنده ها گناهان صاحبخانه است که بیرون میروند . پس از آن، آن زن چنان راغب مهمان شد که تمام عمر در باب مهمانی کردن بشوهر خود همیشه تأکید میکرد.

دیگر آنکه :

حکایت

آورده اند که در زمان حضرت ابراهیم علیه السلام، آن حضرت بی مهمان افطار نمیکرد .

از قضا روزی واقع شد که مهمان بر آن حضرت نرسید و آن حضرت گرسنه بود .

از خانه بتفحص مهمان بیرون آمد دید که در صحرا جماعتی می رفتند حضرت ابراهیم ایشان را دید پانزده نفر گبرند و بیلها بردوش گرفته بجائی میروند، ایشان را تکلیف بمهمانی کرد، آنها گفتند ما مردمانی هستیم فعله و کار کر بیچاره و هر یک از ما اطفال و عیال داریم، هر گاه ما خود مهمان شویم اهل و عیال ما بی معیشت خواهند بود، حضرت ابراهیم فرمود که اجرت عمله گی شمارا نیز خواهم داد، بهر حال آن ها را راضی کرده بخانه آورده مهمان ساخت، چون گبران ضیافت را دیدند و اجرت هم گرفتند بیرون آمدند با خود گفتند که فی الحقیقه دین ابراهیم برحق است زیرا مهمانی کند و اجرت هم دهد، در ساعت همه نزد حضرت ابراهیم برگشتند و کلمه ی طیبه شهادت بر زبان جاری ساختند و مؤمن و مسلمان شدند و رفتند .

و چون بعثت سید کائنات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله شد جبرئیل امین

رسول خدا را از این معنی خبر داد و فرمود :

اكرم الضيف ولو كان كافرا .

پس ای موش حکایت دیگر بشنو :

حکایت

آورده اند که در زمان حضرت رسول علیه الصلوة والسلام ، یکشب پس از نماز خفتن ، چهار کس از غیر ملت بر در مسجد آمدند و گفتند که ما بنده بیم از بندگان خدا ، آیا کسی باشد که ما را امشب جای داده و چیزی بدهد تا ساکن شده و بمانیم ؟

حضرت فرمودند که ای مردمان ایشان را دریابید .

پس بعضی از مردمان حاضرین سه نفر از آنها را بخانه های خود بردند و يك نفر را حضرت رسول علیه الصلوة والسلام برداشته بخانه برد و در اطاقی که مردم صحبت میداشتند بنشانید و از برای آن مرد کاسه‌ی آشی بردند و خدمه آن حضرت که کاسه را برده بودند در خانه را بسته بودند و آن مرد چون گرسنه بود آش بسیاری خورده و خوابیده بود ، نیمه‌ی شب بول و سنگینی معده بر او غالب شده از خواب بیدار گشته هر چند جهد و سعی کرد راهی نیافت و ضبط خود را هم نتوانست و آن فرش‌های اطاق را بغایت ملوث کرد و چون صبح شد از خجالت بگریخت .

پس از آن جماعتی بخدمت آن حضرت آمدند و چون حضرت بر سجاده‌ی نماز تشریف داشتند آنان بآن خانه آمدند که شب آن مرد مهمان در آن بود ، دیدند که فرش‌های آنخانه ملوث بنجاست است لهذا زبان بلوم و کنایه گشادند و میگفتند که این چه قسم مهمان بوده که حضرت بخانه آورده و چنین خرابی کرده؟

قضا را بخاطر آن مرد رسید که مادام این عمل و خرابی نموده بی‌بیاوبر گرد و بین تاچه روی داده ، پس از این فکر بدرخانه‌ی رسول خدا بیپناه آنکه چیزی گم کرده آمد و در آن اثناء حضرت هم از نماز فارغ شده بود شنید که اصحاب در باب آن عمل شکایت میکنند .

حضرت از گفتگوی آنها تبسمی فرمود و گفت که باک نیست و ضرر ندارد آن مرد در پشت در بود و میشنید که اصحاب چه میکنند .

پس رسول الله علیه السلام ابریق طلب فرمود و بدست مبارک خود آن فرش‌ها

را بشست !

چون آن مرد چنین دید صبر کرد تا آن فرش‌ها شسته شد ، بعد از آن به اندرون

آمد و گفت :

یا رسول الله از خجلت خود معذرت میطلبم ، و ملتسمم که کلمه‌ی بی‌بمن بیان و

تعلیم فرمائی تا مسلمان شوم؟

حضرت کلمه‌ی چند بیان فرمود و آن مرد همان ساعت بشرف ایمان و اسلام

مشرف گردید .

پس ای موش؟ در مهمان داری برکت و شرافت بسیار است ، خواستم تا تو را

قسمتی باشد و اگر نه بنده حالا اعتکاف ده روزه دارم و احتیاجی بمهمانی نیست

ولکن میدانم اینها که تو میگوئی همه مکر و تزویر میباشد و در خانه‌ی شما بیماری

نیست و دروغ میگوئی . اگر دلت مشوش است مشورت کن که در مشورت نفع بسیار

است ، زیرا رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم در باب مشورت تأکید بسیار فرموده است

و میباید شخص در هر امری مشورت کند تا که دغدغه در امور نداشته باشد و بآنچه

مشورت راه دهد عمل نماید .

موش باخود گفت که خوب بهانه یافته‌یی! بگو که بخانه میروم و مشورت مینمایم و باز میآیم .

پس از این موش متوجه خانه شد و بعد از ساعتی بیرون آمد و گفت:

ای شهریار چکنم؟ از خجالت و شرمندگی شما نمی توانم سر بر آرم.
گربه گفت:

از چه جهت؟

موش گفت:

بواسطه‌ی آنکه مشورت کردم راه نداد و میترسم اینکه در خاطر شما بگذرد که بنده دروغ گفته باشم.

گربه گفت:

ای موش با که مشورت کردی؟ با تسمبیح یا بقرآن یا بکتب مختلفه یا بقرعه یا بادانشمندان یا با زنان؟

چون موش دریافت که گربه در این باب دقت و اهتمام مینماید تا که او را دروغگودر آورد، باخود گفت که اگر بگویم با تسمبیح، خواهد گفت که در حضور من استخاره کن، و اگر بگویم باقرآن، گوید که توفیر آن چه دانی، و اگر بگویم با کتاب، گوید که در کتاب های دیگر مشورت و استخاره اعتبار ندارد، و اگر بگویم بادانشمندان، گوید دانشمند در خانه تو کجاست؟ پس اولی آنست که گویم با زنان کرده ام و اوقبول نموده، لهذا باید بگویم در حدیث واقع است که هر گاه کسی خواهد که مشورت کند، چنانچه کسان دانشمندی نباشد بامشورت باید کرد تاچه روی بنماید!

پس گربه گفت:

ای نابکار کذاب! این روایت درست و صحیح نیست.

موش گفت:

از چه جهت؟

گربه گفت:

باین جهت که زنان بکنه کارها نرسیده اند و اگر تو را گفته اند که مهمانی نیاور، تو را باید که مهمانی کنی و موافق حدیث آنست که باید برعکس آن کار کنی و من تو را خبر دهم که هر کس برعکس قول زنان کار نماید در دنیا و آخرت صرفه کند.

و از آن جمله اینست:

حکایت

آورده اند که در زمان یزید علیه ما علیه، لکشر جمع میکردند که به محاربه‌ی امام حسین علیه السلام روند، خاصان خود را باطراف و جوانب میفرستاد آنان که صاحب شمشیر بودند همه را میخواند و بمنصب و حکومت وعده میداد، از آنجمله مختار بن ابوعبیده ثقفی را که یکی از صاحبان شمشیر و شجاعت بود و مردم باو اعتقاد دلاوری داشتند.

پس درحالتی که یزید اسباب سفر و اسامی سرکردگان قبیله ها را سیاهه میکرد، از آنجمله اسم مختار را نوشته بودند که باجماعتی از کوفیان بسر کردگی او بدعوی و جنگ امام حسین علیه السلام روند.
درحالتیکه آن جماعت را روانه‌ی اطراف نمودند مختاریک روزی در پشت بام

بود، زنش گفت:

ای مختار بسیار بلب بام آمده‌یی بعقب رو که مبادا بیفتی.

مختار را فرمایش حضرت رسول بیاد آمد که چون بزنان مشورت نمائی بر عکس آن عمل نمائید، مختار پیش میرفت از قضا کنار بام باران خاک آنرا شسته بود پای مختار از پیش رفت از بام بیفتاد و پایش بشکست.

چون سه روز از این واقعه بگذشت فرستاده یزید بکوفه آمد و بخانه ی مختار رفت، نوشته های اسامی جماعت را بمختار نمود و گفت تورا امر شده که با مردم کوفه بجنگ امام حسین بروی!

مختار فرمود:

ای عزیزان! شما میبینید که پای من شکسته است و الاطاعت می داشتم؛ چون جماعت فرستاده یزید، مختار را پا شکسته دیدند برفتند و چگونگی آنحال را بیزید گفتند

یزید گفت:

در این باب تقصیری بر مختار لازم نمی آید.

و این نبود جز برکت قول حضرت رسول علیه الصلاة والسلام، زیرا که اگر پای او شکسته بود او البته میبایست موافقت نماید و بجنگ حضرت امام حسین برود.

پس ای موش! چون بزنان مشورت کردی و در مهمانی بنده رأی نداده قبول نمودند، پس باید حتماً مهمانی کنی تا که بر عکس قول زنان عمل کرده و حدیث رسول اکرم را بجا آورده باشی.

موش گفت:

ای شهریار! سخن راست اینست که بنده نمی خواهم شما چیز حرام تناول فرموده باشید، چرا که این قسم ضیافت از روی اکراهت و باخلاص نیست، و اگر

در این وقت ما را بگذاری و بروی تا وقت دیگر بخدمت رسیده و تدارک درستی را گرفته آنچه لازم مهمانی بوده باشد بوقوع برسد بهتر و بصواب نزدیکتر است.

گربه گفت:

ای موش! حکایتی دیگر در باب قول و فعل زنان از برای تو بیان کنم.

موش گفت:

بیان فرما تا بشنوم!

گربه گفت:

حکایت

آورده اند که چون شیطان لعین مغضوب شد و از درجه ی اعتبار انحراف نمود و بدرکات شقاوت رفت، در هر باب فکر کرده بهر قسم حيله فریب دادن آدم را برای خود دست آویز میخواست، بعد از تفکر بسیار، اسباب ساز و هوی بخاطرش رسید بسیار شاد شد و با خود گفت: بیشتر انسان را از این راه می توان فریب داد.

دیگر باره متفکر شد، مست کننده را بخاطر آورد، مثل شراب و غیره، باز بسیار خوشحال گردید.

و دیگر در فکر افعال زنان بود و مکر و کید آنها بخاطرش رسید، از این جهت شوق تمام بهم رسانید، زیرا نگاه گوشه ی چشم زنان و عشوه و نازشان در نظرش بسیار جلوه گرفت، از شدت خوشی ناگاه بر جست و بچرخ آمد و با خود گفت که اکنون کار تمام است!

پس ای موش! تو خود میگوئی که صوفیه اهل تحقیقند، و اهل تحقیق دنیا

را بزنان تشبیه کرده اند، زیرا که هر ساعت خود را برنگی و بوئی و عشوہی ساخته و مردم را فریب داده و آنها بی توبه و انابت از دنیای فانی بیرون روند.

پس آنکس که خود را از اهل حقیقت شمارد، باید دوری از آرایش دنیا و خوردن نفس اماره و هوی نماید، زیرا نفس شیطانیه و جلوه های رنگین و عشوہ های شیرین دنیا فریب، هر ساعتی بطریق و لحظه ای بطوری مردم را از راه بدر میبرد که ندانند و نفهمند.

پس آنکس که تواند خود را از اهل تحقیق شمارد باید خود را از فریب دادن دنیا محفوظ نگاهدارد و سالک مسلک پارسایان گردد و بنور معرفت و حقیقت شناس باشد، والا ای موش! کسی که خرمهره را نشناسد دعوی جوهر شناسی کند لاشک این دلیل بر جهل و حماقت است.

دیگر گربه گفت:

ای موش! از تو سؤال میکنم جواب مرا برآستی بگو.
موش گفت:

ای شهریار! شما طالب علم و من مرد درویش و گوشه نشین، از این سؤال کردن شما راجه حاصل؟ زیرا بنده اینقدر علم نخوانده ام، چگونه جواب دهم؟!
گربه گفت:

ای موش! در میان علماء جماعتی باشند که بمحض اینکه حدیثی و آیتی دانستند در بازار و مدرسه و مسجد و هر جا که با مردم میسرند بحث کج میکنند و حرفهای باطل میگویند، اما در میان مردم دانا این طریق پسندیده و مقبول نمیشود بلکه اهل سلسله چون بجنس خود میسرند کمال مهربانی کنند، خصوصاً طلاب علم بعد از آنکه دیگری داخل در صحبت داشتن شد، تفتیش این معنی میکنند که کدام

کتاب خوانده ای؟ و یا کدام باب خوانده ای، آنگاه اگر خواهند که آزمودن درک و قابلیت او کنند از آن کتاب از وی میپرسند.

مثلاً اگر تو چیزی از آن خبر نداشته باشی و من از تو بپرسم جای مساله و تعجب خواهد بود، اما چون قبل از این گفتمی که من در تصوف مهارت تمام دارم لهذا بنده میخواهم بدانم که اگر تو در بحث قیل و قال تصوف دلیل و برهانی که ربطی با داشته باشد چیزی دارید تصدیق قول تو نمایم و اگر نه تورا ببلیه گرفتار سازم تا دیگر در تصوف لاف و گزاف بیجا نرنی و رد علمای دین مبین نکنی! و خرمهره بجای در شاهوار در بازار صرافان روشن دل جلوه ندهی و بشرط اینکه در مکر و حیل در بندی و در جاده ای انصاف در آئی و دیده دل را بگشائی و از روی عقل و درک و شعور تدبیر و تفکر متوجه گفتار من شوی و از هر جا که حرفی داشته باشی بگوئی و در جائیکه بدانی سخن من راست و درست است از روی اخلاص تصدیق کنی و بحث کج و عناد فرو گذاری تا حق از باطن و باطل از حق ظاهر و آشکار گردد و دیگر آنچه از تو بپرسم بمکر و حیل و بحث جواب ندهی و دم نرنی تا که شاید باطن شرع انور عاقبت تو را دستگیری کند، نه اینکه مثل عمل قاضی غزنوی که او را بواسطه ای بدنهادی و سوء نیت با کنیز تاجر؟ خدایتعالی بدست حسین میمندی گرفتار ساخت.

موش گفت:

ای شهریار مقدمه ای او چونست بیان فرما!

گربه گفت:

حکایت

آورده اند که در زمان سلطان محمود غزنوی تاجری بود و او کنیز بسیار

جمیله بی داشت که بجمال و وجاهت و فصاحت آراسته بود آن کنیز را انیس و جلیس خود ساخته بود و بی آن کنیز دمی نمی آسود .

چون مدتی بر این بگذشت آن تاجر را سفر روی نمود ، باربندی کرده میخواست که متوجه سفر شود ، با خود گفت که اگر این کنیز را همراه خود ببرم در سفر نگاهداشتن او از نظر نامحرم مانند رفقای سفر و غیره ، مشکل است و تو را در این مملکت اقربا و قوم و خویش هم نیست . چندی متفکر شد بعد از تأمل بسیار بخاطرش رسید که علاجی جز این نیست که کنیز را بقاضی این شهر بسپارم زیرا که پادشاه راهم دستی باو نیست و او بر مسند دیانت و امانت و صلاح منصوب است و سلسله‌ی مهارت مردمان در شرع بتصدیق و تجویز او منتظم ساخته شود ، البته این تدبیر معتبر خواهد بود

معینا برخاست و بخانه‌ی قاضی آمد و تحفه‌ی لایق همراه خود برد و شرح حال را عرض نمود و مبلغی زر را بجهت مأکول و ملبوس کنیز تسلیم قاضی نمود و کنیز را باو سپرد و روانه‌ی سفر شد .

قاضی دید که تاجر بسفر رفت ، و مدتی از این بگذشت قاضی کنیز را طلب کرد و گفت :

تاجر تو را بمن بخشیده است اکنون شما از آن من هستی و باید که با من بسازی و دلنوا من باشی نامن دیده‌ی امید خود را بجمال تو روشن سازم و تو را از روی آرزو دمساز خود دانسته برخواتین حرم خود ممتاز و سرافراز گردانم .

کنیز در جواب گفت :

ای قاضی عجب است از مردم عاقل که از برای سهلی ، خود را بنقصان کلی اندازند و کاری کنند که موجب شرمندگی دنیا و آخرت بوده باشد .

قاضی گفت :

آن کدامست که سبب شرمندگی دنیا و آخرت میشود ؟

کنیز گفت :

اول آنکه میگوئی که تاجر مرا بتو بخشیده ، و اگر این قول صحیح است پس چرا در حضور من سفارش مرا بتو می‌کرد و وجه نفقه و کسوت را بتو میداد ؟ پس این مسأله ظاهر است هم بر تو و هم بر من و حق شاهد است که تو دروغ میگوئی و خداوند عالمیان در شأن دروغگو فرموده :

ان الله لایحب الکاذبین .

و دروغ تو بجهت اینست که نیت بد و قصد خیانت داری و در شأن خیانتکار خداوند عالمیان فرموده :

والله لایحب الخائنین .

پس ظاهر و معلوم است که تو از این صفات ذمیمه ملاحظه‌نداری .

قاضی گفت :

آن کدام است ؟

کنیز گفت :

پروردگار عالم حاضر و ناظر و شاهد و بر اسرار جمیع خلایق آگاه ، و عالم بر اینست که تو قصد بد و خیانت را با همچو من ضعیفه‌ی که از عقل ناقص و از

دانش و تدبیر عاجز و اسیر و بی‌کس بی‌اختیار است ، داری .

پس میان عالم و جاهل چه فرق و امتیاز است ؟ ، گویا همه عالم دروغگو

و خائندند !

قاضی گفت :

ای کنیز! من میخواهم که چون من با تو محبت دارم، تو هم بامن مهربان باشی و اگر نه تو را تنبیه و سیاست کردن آسان است.
کنیز گفت:

من عاجزم و حقیر و بیخس و با خود این فکر میکنم که از آن روز که مرا اسیر کرده اند و از مادر و پدر و اقربا جدا ساخته اند و از ملک خود بملک دیگر برده اند بسیاری چون من را در این واقعه بشمشیر برنده هلاک ساخته اند و این همه قضیه و بلیه که دیده و شنیده ام خداوند عالمیان همه را بر من سهل و آسان گردانیده پس قصه‌ی سیاست و تعذیب تو باین کمینه چه خواهد کرد؟! و مرا از گرسنگی و برهنگی پرورائی نیست، و کشتن امریست بهتر از آنکه کسی نزد پروردگار خجل و شرمسار باشد.

الجال ای قاضی! اختیار داری، اگر گمان میکنی که من با تو رام میشوم و سازش نموده و تن دردم بنهایت غلط رفته‌یی! و این امریست محال، و آنچه در باب سیاست من بخاطر داری تقصیر و تکاهل مکن.

قاضی از این گفتگو بر آشفت و کنیز را بسیار بزود مقید ساخت.

چون چند روزی دیگر بگذشت باز قاضی بخانهدی که کنیز را مقید ساخته بود آمد و زبان بنیاز و لومه بگشاد و گفت:

ای بیعقل! حیف باشد که چون تو کسی در بند باشی و گرسنگی و برهنگی بکشی! چرا دست در گردن من در نیآوری که بعیش و عشرت بگذرانی و کنیزان و غلامان و خواجه‌سرایان همه در خدمت تو باشند؟! آخر ای بیعقل من از تاجر کمتر نیستم بیا و از غرور و جهل و نادانی بیرون آی و بجاده‌ی عیش و شادکامی در آی تا چند روزه‌ی عمر خود را بفرغت بگذرانیم.

کنیز گفت:

ای قاضی! عیش را بر خود حرام کرده‌ام و بر آنچه واقع میشود در عین رضایم. پس از این قاضی در خشم شد و آن کنیز بیچاره را بسیاری بزد و باز محبوس ساخت.

در آن محله که قاضی خانه داشت فاحشه‌یی بود، برادران فاحشه از اعمال و اطوار او خبر گرفتند نیمه شبی او را بقتل رسانیدند و در میان کوچه‌ها انداختند، چون روز شد، حاکم شهر امر داد مردم محله را گرفتند و قاتل را طلب نمود.

کدخدایان محضری ساخته بمضمون اینک فاحشه‌یی بود در کمال بی‌عصمتی جهال محله او را بشب کشته‌اند، و اکثر مردم محضرا نزد قاضی آوردند و قاضی او رامهر کرد و آنها را خلاص نمود و آن محضر را نزد خود نگاهداشت و با خود فکر کرد که چون تاجر از سفر آید و بمن ادعای کنیز نماید محضر را بدو نمایم و دعوی او را باطل سازم و حجتی بهتر از این نمایم.

و دیگر بهمان طرین روزها کنیز را نصیحت مینمود و او قبول نمیکرد و قاضی او را سیاست میکرد، تا کار بجائی رسید که انبر سرد و گرم از کنیزک میگرفت و تمام بدن او را مجروح میساخت.

تا اینکه بعد از دو سال دیگر، تاجر از سفر آمد و از راه یکسره بدرخانه‌ی قاضی آمد، چرا که اشتیاق بسیاری بدیدار کنیز داشت. غلامی از غلامان قاضی بدر خانه بود، آن غلام را گفت که عرض حقیر را بقاضی برسان و بگو که فلان تاجر میخواهد تو را اسلام کند.

غلام برفت و قاضی را خبر نمود، قاضی با خود گفت که اگر یکمربته‌انکار کنم خوب نیست لهذا غلام را گفت که برو تاجر را بگو که قاضی در خواب است

شما فردا بیائید!

تاجر بیچاره با وجود آن خواهش و اشتیاق که با کنیز داشت مأیوسانه بر گشت و بخانه خود رفت، آنشب تا صبح متفکر بود.

قاضی هم سفارش بغلامان کرده بود که چون فردا تاجر بیاید بگوئید که خویشان حرم قاضی بمهمانی آمده اند و سه روز قاضی بمهمانداری مشغول است و بیرون نمیآید.

چون صبح صادق شد تاجر با خود فرمود گفت که چون مدتیست قاضی کنیز را نگاه داشته تحفه‌یی باید جهت ایشان برم و کنیز خود را بخانه آورم، لہذا اقمشہیی چند از پارچه‌های اعلی در بقچہیی بسته بر دوش غلام نهاده بدر بخانه قاضی فرستاد، چون غلام تاجر بدر خانه قاضی آمد آن بقچہ را باندرون فرستاد، پس از وصول آن قاضی غلام خود را فرستاد و گفت:

ای تاجر! قاضی مهمان دارد و جمعی از خویشان حرمش مهمانند و تا چند روز بیرون نمیآید، شما تشریف ببرید هر وقت قاضی بیرون تشریف آورد شما را خبر خواهیم کرد!

پس تاجر بیچاره مضطرب و متفکر شده بر گشت.

باری تا مدت یکماه قاضی بتأخیر دفع الوقت کرده بعد از مدت یکماه، قاضی روزی بدیوانخانه نشسته بود ناگاه تاجر باندرون آمد و سلام کرد.

قاضی جواب نداد و تغافل نمود.

آن تاجر بیچاره در گوشہیی نشست تا آنکه قاضی از دیوانخانه فارغ شد و برخواست که برود آن مرد تاجر گفت:

ای قاضی! واجب العرضی دارم.

گفت: بگو!

گفت:

بنده آن مرد تاجر که کنیز خود را بتو سپردم، چند وقت است مکرر میآیم و بخدمت شما نمیرسم، امروز که بخدمت شما رسبدم و سلام کردم جواب سلام ندادید، جهت چیست؟ بفرمائی!

قاضی گفت:

السلام علیک و رحمۃ اللہ و برکاتہ! اول مرتبه کہ آمدمی چرا مرا خبر نکردی، معذور بدار که تورا نشناختم! حالا خوش آمدمی! خیر مقدم!، باری سفر شما بطول انجامید.

تاجر گفت:

سفر چنین است گاه واقع میشود که کسی بنیت یکماه میرود دو سال سفرش طول میکشد.

قاضی گفت:

بکدام طرف سفر کرده بودی!

گفت:

ای قاضی از اینجا بہندوستان رفتم و از آنجا خرید کردم و بروم رفتم، پس از آن از راه تبریز و خوی متوجه وطن شدم.

قاضی گفت:

آن پارچه‌ها کہ چند روز قبل از این جهت ما فرستاده بودید گویا متاع هند بود و از سوقات روم و تبریز چرا جهت ما چیزی نیاوردی؟

تاجر سر بزیر انداخته گفت:

چیزی از روم و تبریز نیاورده بودم که لایق باشد! .
قاضی گفت :

ای تاجر! آنچه از باب کنیز شما بر ما واقع شده زیاده از حد و بیان است زحمت بسیار کشیدم لکن از برای خاطر شما همه را منظور داشته تحمل نمودم، اما چگونگی واقع مختصرش اینست:

ای تاجر! چون کنیز شما تا مدت یکسال بیمار بود و کوفتهای عظیم داشت و آزار ذات الجنب و ذات الصدر داشت و استسقاء و اسهال و تب نوبه و تب لرز و یرقان و قولنج و دردسر و آزار باد بواسیر و از مرضهای دیگر هم بسیار عارض او شده بود، حکمای حاذق بر سر او حاضر ساخته و مبلغهای خطیر خرج ادویه و معاین و صفوف و شربت و عرق کردیم و مبلغ ده دوازده تومان خرج حکماء و اطباء گردید، حال نقل کردن آن همه زحمات لزوم ندارد، انشاء الله تعالی فردا صحبت خواهیم داشت .

این بگفت و روانه حرم شد.

تاجر بیچاره ناامید بر گشت و با خود میگفت حکایت غریب است و قاضی عجب مرد با انصاف است! الحکم لله، حالا بروم شاید که فردا کنیز را بستانم .
چون صبح شد تاجر بیچاره مبلغ ده دوازده تومان زر و پارچه‌یی چند برداشت و بدرخانه‌ی قاضی برد و بغلامان گفت :

عرض کنید که مرد تاجر آمده است و کنیز را میخواهد!

پس از عرض غلامان، قاضی گفت: بروید بتاجر بگوئید که امشب مهمان مائید، انشاء الله شب تشریف میآوردید!

تاجر بیچاره باز مضطرب شد و حیران بر گردید.

پس چون شب بر آمد تاجر برخاست و بخانه‌ی قاضی آمد و غلامان قاضی را خبر کردند، تاجر را بیاورید و بمهمانخانه بنشانید .

بعد از ساعتی که قاضی آمد، تاجر از جای برخاست تعظیم و تکریم بجای آورد و گرم صحبت شدند .

قاضی گفت :

ای تاجر! شما تازه از سفر آمده‌اید و لایق نبود که یکدفعه به مجرد باز آمدن از سفر، سخن چنین بر دوستان خود گفتن، باین سبب روزی صبر و عدم مکالمه در طلب شما شد، اما اصل مسأله اینست که کنیز روزی از روزها اراده‌ی حمام کرد و از خانه بیرون رفت، دیگر او را ندیدم تا آنکه یک روزی جمعی از جهال محله فاحشه‌یی بکشتند چون آن خبر منتشر شد معلوم گردید که همان کنیزک بود که فاحشه شده بود و جهال محله از روی تعصب و غیرت او را کشته بودند.

تاجر چون این سخن را شنید بسیار مضطرب و پریشان خاطر شد و دیوانه وار از خانه‌ی قاضی بیرون آمد و در فکر این بود که آیا قاضی راست میگویی؟ و اگر راست میگویی کی این معنی بر من ظاهر خواهد شد؟ و اگر دروغ میگویی این نوع دروغ را چگونه خاطر نشان قاضی نمایم؟ پس از تفکر با خود گفت اولی اینست که عریضه‌یی در این خصوص باید نوشت و بدربار پادشاهی سلطان محمود رفته و آن را بمحضر سلطان رسانم .

لهذا تاجر عریضه‌یی نوشت و در آن کیفیت مسأله را بعرض پادشاه رسانید.
چون پادشاه از مضمون عریضه مطلع گردید کس فرستاد قاضی را حاضر ساختند .

چون قاضی بحضور سلطان حاضر شد، پادشاه پرسید :

ای قاضی! چرا این کنیزی که تاجر بتو سپرده و بسفر رفته و الحال آمده کنیز او را تسلیم نمیکنی؟ و در سال مبلغهای کلی از مال تاجر و امانت مردم حسب الشرع بمهر و حکم تو صورت و فیصل مییابد و هر گاه تورا از این نوع اعتبار و دین داری بوده باشد لازم آنست که شر تورا از سر مردمان رفع و دفع کنیم و دیگری را تعیین نموده تا رواج کار خلاق بوده باشد.

قاضی گفت:

پادشاه! بر عمر و دولتت بقا باد! تاجر کنیزی امانت باین فقیر سپرده بسفر رفت، پس از مدتی کنیز او روزی بحمام رفت و باز نیامد، و در این باب آنچه را قبلاً بجهت تاجر نقل کرده بود بعرض پادشاه رسانید و محضری که کدخدایان مهر و امضاء نموده بودند بیرون آورده تقدیم سلطان نمود.

چون سلطان محضرا دید بتاجر فرمود:

هر گاه کنیز تو فاحشه شده باشد و کشته شده است در این باب قاضی چه تقصیری دارد؟!؟

تاجر بیچاره را جواب نماند و حیران و سرگردان و غمناک برگردید و بمنزل خود رفت، و قاضی هم خوشحال بخانه آمد و کنیز را طلبید و شروع در سیاست کرد که شاید او را راضی کند تا که دست خود را در گردن او در آورد.

کنیز با این همه سیاست که کشیده بود و بدن او تماماً مجروح شده بود، راضی بآن امر شنیع نگردید.

قاضی پس از آن کنیز را بزندان فرستاد.

قاضی خاطر جمع از طرف تاجر گشته با خود میگفت که دیوان این امر بسلطان رسید و طی شد دیگر تاجر را املی نمانده و قطع تعلق کنیز را نموده برفت.

اما قاعدهی سلطان محمود این بود که اکثر شبها از خانه بیرون میآمد و بر سر گذرها و کوچهها مستمع اقوال و مترصد دانستن اعمال و احوال و کردار وضع و شریف میبود و تفحص حال مردم از غنی و فقیر میکرد و اطلاع از احوال مردم میگرفت و بفقیرو درویش انعام میداد.

قضا را شبی بر حسب عادت از خانه بیرون آمد و بر سر کوچه بی رسیدید که دکانی را باز کرده اند و آواز و صدا از جمعی میآید.

سلطان بطور آهسته آهسته پیش آمد و گوش بداد، شنید که جماعتی از جهالان، بازی پادشاه و وزیر میکردند.

سلطان لمحهی بایستاد، قضا را شخصی از آنها قاپی انداخت، قاپش امیر آمد، چون آن رفیقان دیدند که آن مرد امیر شد همه بر آن شخص خندیدند بسبب آنکه آن مرد سفیه و مجهول و نادان بود و در ضبط و ربط بازی و حکومت شعوری نداشت که گویا بتواند امر و نهی دینی را فیصل دهد.

در آن مجمع پسری بود که کلاه نمودی بر سر داشت بآن مرد زبان تمسخر و ریشخند دراز کرده و حاضرین میخندیدند.

آن مرد که امیر شده بود گفت:

ای پسر چرا اینقدر میخندی، مگر میر شدن من پسندتو نیست؟

آن پسر گفت:

میدانی! میر شدن تو در ضبط و ربط امور حکومتی مانند حکم کردن سلطان محمود میدانند در مسأله و قضیه قاضی و تاجر و کنیز!

پادشاه چون این سخن را شنید آن دکان و آن پسر را نشان کرده برفت و

آن شب تا صبح متفکر در این واقعه بود که آیا این چه قضیه بیست و حرف آن

پسر چه باشد؟ و البته بی جهت نیست!

چون صبح شد پادشاه بر تخت سلطنت قرار گرفت و خدمه را فرمود که بروید بفلان محله و بدرج دکان فلانی و پسری باین نشان که کلاه نمدی بر سر دارد و دیشب نشسته بود با جمعی بازی میر و وزیر میکردند تفحص نموده و آن پسر را برداشته بتعجیل هرچه تمامتر بیاورید.

آن خدمه بر خاک مذلت افتاده روان شدند تا بآن محله که سلطان فرموده بود رسیدند، فی الفور کدخدای محله را طلبیدند و او حاضر شد، شرح مقدمه را بکدخدا بیان نمودند بعد از تفحص بسیار و تجسس بیشمار آن پسر را پیدا کردند و او پسر گازرشوخ، کچلی، ظریفی، لاقیدی، بی محاباتی، صاحب شعوری و زبان آوری بود و آن پسر را پدر پیری بود.

چون آن پدر بر سر محله آمد، دید که خادم پادشاه پسر را میخواهد، بسیار مضطرب شد و گفت:

ای پسر خانها خراب شود برای فتنه‌یی که برپا کرده‌یی! کی باشد که از هم و غم تو آسوده مانم؟ کاشکی من تورا نداشتمی! زیرا گفته اند:

فرزند خوش است اگر خلف باد
و از ترس آنکه مبادا پسر او فساد کرده باشد که خواری او باشد بجائی
و گوشه‌یی متواری و پنهان گردید.

آن خادم پسر را برداشته بدرگاه سلطان حاضر گردانید و خلق محله از اعلی و ادنی از عقب آن پسر بجهت تماشا و یافتن تقصیر پسر روان گردیدند.

یکی میگفت که پادشاه را دشنام داده، دیگری میگفت نفرین بدولت شاه نموده و اراجیف بسیار در این خصوص در میان مردم انتشار یافت و پدر پیر چون

چنان دید که پسرش را بردند دلش تاب نیاورد زیرا گفته اند:

فرزند اگر توده‌ی خاکستر است
نور دو چشم پدر و مادر است
پس لاعلاج خود را در میان آن خلق انبوه انداخته و در عقب مردم میرفت تا اینکه بدربار سلطان رسیدند، پس آن خادم پسر را باندرون دولتخانه برد و بنظر فیض اثر سلطان رسانید.

چون پادشاه را نظر بپسر افتاد گفت:

ای پسر! تو بودی که دیشب در فلان محله بازی میر و وزیر میکردی؟

آن پسر گفت: بلی!

دیگر باره گفت:

تو بودی که بآن شخص میگفتی که میری گردن تو مثل حکم کردن سلطان

محمود میماند در قضیه‌ی قاضی تاجر و کنیز؟

آن پسر بی ترس و وا همه گفت: بلی!

سلطان فرمودند:

ای پسر! این چه حکایتی است و چه صورت دارد؟

آن پسر بی تامل گفت:

ای سلطان بلا گردانت شوم! هر گاه این بنده را اختیار و تسلطی بود، بر

پادشاه و بر همه گس ظاهر میشد که **چگونه قاضی را میآوردم و کنیز را از او میگرفتم!**

سلطان را از سخن آن پسر بسیار خوش آمد و تعجب از گفته و کردار و

جرات او نمود، بعد پادشاه بآن پسر فرمود:

اگر اختیار حکومت میداشتی تا چند روز این مساله را فیصل میدادی؟

پسر گفت:

قر بانت شوم! تا شش روز باقبال دولت و عدالت پادشاه، کنیز را از قاضی میستانم.

پادشاه گفت :

پس ما اختیار حکومت را تا شش روز بتو دادیم که فرمانروائی نمائی تا ببینیم که چگونه کنیز تاجر را از قاضی میستانی؟!

هر گاه کنیز را از قاضی گرفتی فبها والا تو را سیاست سخت مینه ایم تا که دیگران عبرت گیرند و اینگونه فضولی و بی ادبی نکنند.

پسر در خدمت سلطان بخاک افتاد و گفت:

بجان منت دارم چون رأی پادشاه بر اینست .

پس از این گفتگو پسر آمد و بر تخت سلطنت قرار گرفت و بفرمود که یکی بر رفت و قاضی را حاضر کرد .

و بیرون دولتخانهی پادشاه مردمانی که حاضر بودند از این معنی مطلع و با خبر شدند، همه می گفتند که عجباً از این واقعه بر سر پسر چه واقع خواهد شد؟ و پدر پسر هم بغایت مضطرب بود و می گفت: خداوندا! تو مرا از دست فرزند ناخلف خلاصی و نجات بده .

پس پسر رو بقاضی کرد و گفت:

ای قاضی! کنیز تاجر را چه کردی؟

قاضی در جواب گفت:

کنیز روزی بحمام رفت پس نیامد بعد از مدتی معلوم و ظاهر شد که فاحشه شده بود، در سر محله جمعی از جهال او را بکشتند.

پسر گفت :

حسب الشرع باید التزام بنویسی که هر گاه خلاف آنچه که میگوئید ظاهر شود تو را بسیاستی که من بخواهم رسانیده باشم و تو خائن و خاسر شریعت

بوده باشی .

قاضی از این گفتگو متوهم گردید و لکن با خود گفت مادام که خود پادشاه نتوانست^۱ تو را خائن نماید، دیگر این پسر چه تواند کرد، لهذا التزام بنوشت و تسلیم کرد.

پس از آن گفت که قاضی را ببرید و در حبس نگاهدارید و آن محضر را از قاضی گرفتند و نزد خود حفظ نمود و آن کسانی که آن محضر را مهر نموده بودند باز حاضر ساختند و ایشان راهریک جدا گانه طلبیده گفت:

ای مردمان آن کسی را که در سر محله کشتند بعین الیقین بر شما ظاهر است که کنیز تاجر بود یا نه؟ هر یک گفتند که بر ما ظاهر نیست.

پس جدا گانه بمضمون گفتهی آنان محضری ساختند و بنظر پادشاه رسانیدند . بعد از آن فرمود تا قاضی را از زندان بیرون آوردند و کدخدایان را طلبیدند، کدخدایان گفتند که ای قاضی بیمار است بگو! آن فاحشه که بر سر محله کشته شد که بود؟ و کی ما گفتیم که کنیز تاجر بوده و فاحشه بود و چند روز در این محله بود و جهال محله او را کشتند؟! این مسأله باینگونه نبود و آن کشتهی سر محله ابداً کنیز تاجر نبود و محضری که نوشته شده دخلی باین مطلب نداشته و ندارد ما هایش از این شهادتی نداریم.

پسر گفت :

ای قاضی راست بگو!

شعری

کس ندیدم که گم شد از ره راست

راستی موجب رضای خداست

و دیگر ای قاضی! تو میدانی که سیاست پادشاه بیش از آنست که تو تصور کرده‌یی.

بهر حال راست بگو و از افکار گذشته بگذر! حالا چه میگوئی؟

در این حالت پادشاه نشسته و تماشای دیوان پسر و حالات قاضی را میکرد و بسیار از سیاست و دیوان پسر خوشش آمده بود.

بعد از آن پسر گفت:

ای قاضی! چون مدتی از اهل شرع بوده‌یی، اگر راست بگوئی فہوالمراد، و اگر نه امروز بفرمایم تا چند نفر رفته و کنیز را از خانه‌ی تو بیرون آورند.

پس از این قاضی مضطرب شد و با خود گفت که گویا اسباب افتضاح فراهم آمده و لابد کس بجرم من بفرستد و کنیز را بیرون آورد و عاقبت کار باقرار و اعتراف انجامد، لهذا سکوت اختیار نموده و سر بزیر انداخت.

پس از این حالت پسر بدو سه نفر از خواجہ سرایان فرمود که بروید بخانه‌ی قاضی، کنیز و غلام و خدمه‌ی قاضی را گرفته سیاست نمائید! دیگر بخواجہ سرایان گفت که مبدا شما را چیزی بخاطر برسد که دروغ و حیلہ قبول نموده و یا اینکه رشوه بگیریید و حمایت و رعایت قاضی را منظور بدارید! دشمن سر مبارک سلطان محمود که اگر سر موئی حین و میل کرده چشم پوشی نمائید، بفرمایم تا شماها را بعقوبت هر چه تمامتر هلاک کنند.

پس از این دستور العمل دوباره قاضی را بزندان فرستاد.

چون صبح شد خواجہ سرایان بخانه قاضی رفته ابتدا غلام بچه‌ی کوچکی را که در آن خانه بود گرفتند، قضا را آن غلام بچه از کنیز خبر داشت و همه روزه آب و نان از برای آن کنیز میبرد. خواجہ سرایان او را سیاست کردند که بگو

کنیز در کجاست؟ آن غلام بچه بی تامل گفت که در فلان جاست، و خبر از قاضی نداشت که چه کرده و چه پرداخته.

خواجہ سرایان آن غلام بچه را برداشته روانه‌ی آن مکان گردیدند و غلام کنیز را بیرون آورده بدست ایشان داد و ایشان کنیز را برداشته بدربار سلطان رسانیدند.

پادشاه چون نظرش بر آن کنیز افتاد متعجب گردید، بعد از آن از کنیز حقیقت احوال پرسید و آن کنیز آنچه از قاضی باو رسیده بود تمام را بتفصیل شرح و بیان داد.

پس بفرمودند تا قاضی را حاضر کردند و در حضور قاضی آنچه واقع شده بود باز تقریر کرد.

پادشاه از این سخنان بر آشفت، تاجر را طلبیده و خلعت داد و نوازش فرمود و کنیز را با اموالی که تاجر بقاضی سپرده بود گرفته تسلیم تاجر نمود و تاجر را مقتضی المرام روانه ساخت، و قاضی را سیاست تمام کرد و امر کرد که بآتش بسوزانند. بعد از این پسر را گفت:

چه چیز بتو بدهم که در عوض آن مردی و خوبی که از تو صادر گردید؟

پسر بعرض رسانید که امر، امر پادشاه است.

سلطان فرمود که انبب و اولی آنست که تو وزیر من باشی!

پس پادشاه فرمود تا آن پسر را باعزاز تمام بحمام بردند و او را بخلعت پادشاهی مخلع نموده مر کب و بیراق مرصع و خانه و خیمه و ظروف و فرش و آنچه

لازمه‌ی مقام وزارت بود باو عطا گردید و او را وزیر اعظم خود گردانید. خواجہ حسن میمندی که شنیده‌یی همان پسر است که پدر و مادر از طفیلی

او بمر تبه‌ی اعلی رسیدند .

پس ای موش! بترس که از مکرو تزویر دور باشی ، چرا که عاقبت سبب رسوائی و خجالت و شرمساری است و این نظر را از برای آن آوردم تا آگاه باشی و بمر تبه‌ی انصاف راضی شوی .

موش گفت:

ای شهریار! من از اهل شرع نیستم که باطن آن مرا بگیرد و لکن بر شما لازمست ملاحظه نمائی مبادا خلاف این دانی که اهل الله با کرامتند بعد باطن اهل الله تو را بگیرد .

گربه گفت

آن جماعت را که تو اهل الله میدانی اهل شیطانند و خداوند عالمیان فرموده است :

اولیاء هم الطاغوت .

پس هر کس مطابعت خدا و رسول بگذارد و متابعت غیر اختیار کند البته او تابع شیطان و در دنیا و آخرت خجل، و پشیمانی مستوجب عذاب نیران است .

موش گفت :

ای شهریار! شما آنچه را بنده قبل از این در باب صوفیه و کرامات ایشان بیان کردم همه را رد نموده دلیل بطلان آنها را ظاهر و واضح نکرده‌ی بلکه از جای دیگر نقلها میکنی .

گربه گفت :

ای موش در خاطر داری که خرافات گفتمی ، پس گوش بدار و بشنو تا بطلان هر یک را برای تو بیان کنم .

موش گفت :

در باب شیخی که در لفظ این کلمات جاری شد چه میگوئی که گفت خون مجدالدین خون خراسان ، خون مجدالدین خون عراق و خون مجدالدین خون بخت و خواست داد را بگوید مریدی از مریدان دست بدهان او گذاشت و نگذاشت لفظ بغداد را تمام کند زیرا اگر کلمه‌ی بغداد را تماماً گذرانیده بود جمیع اهل بغداد قتل عام میشد و باقی را که نام برده بود هلاک و قتل عام نمود .

حال در این قضیه چه میفرمائی ؟

گربه گفت :

ای موش ؟ گوش هوش را بازدار و بشنو که چقدر غلط در این قول هست! . یکی آنکه خداوند عالمیان مهربان و مشفق است پیوسته مرحمت و کرم فرموده و میفرماید و ذره‌ی در آنچه لازمه‌ی هر فردی از افراد مخلوق است ممنوع نقرموده بلکه عنایت را مبذول داشته و آنچه لازمه‌ی خلق است تماماً مهیا ساخته خصوصاً انسان را ، زیرا او را بجان و عقل و تمیز و تدبیر و تفکر و تخیل و نطق و قابلیت آراسته و عرصه‌ی زمین را میدان فرصت کار و بار و زرع و کشت و خانه و لانه‌ی او را ساخته، و حیوانات را تابع و مطیع آن گردانیده و خیمه‌ی آسمان را با قندیل ماه و آفتاب از برای او را نورانی ساخته ، الخلاصه اگر در این باب هر چند گفتگو کنم تمام نمیشود .

باری خداوند کرم‌ی آسمان را بر جمیع مخلوقات ممتاز گردانیده و از روی شفقت و مرحمت کتب و صحف را برای پیغمبران فرستاده و بآنها امر بمعروف و نهی از منکر فرموده ، چگونه میشود که خداوند مهربان از برای یکی از شاگردان و مریدان شیخی چندین هزار نفس را برای دعای او بقتل عام اذن داده و رضا

شده باشد؟! .

و دیگر آنکه حق تعالی در کلام مجید در باب قصاص و قتل ناحق و دیت ، بر پیغمبر خود المصطفی صلی الله علیه وسلم آیهی **الحر بالحر و العبد بالعبد** و **الانثی بالانثی** نازل فرموده پس بمفاد این حکم محکم کتاب لازم میآید که هر گاه چنین فعلی طاهر گردد و او را حمل بر رضای خدا شود لاشک این اعتقاد منافی و مخالف آیهی قرآن و احادیث نبویه بوده و خواهد بود ، و این محال است .

پس ظاهر و هویداشد که این حکایت دروغ و خلاف است .

و دیگر آنکه حضرت ابراهیم اسم اعظم میدانست و چیزی از کوه و دیوار و اشجار مانع قوت باهره ی آنحضرت نبود، چنانکه بهر طرف که نگاه کردی اوضاع مردم آنطرف را دیدی و همه را بنظر در آوردی .

روزی بطرفی نگاه کرد دید دو کس زنا میکنند ، گفت : **اللهم اهلكهم** یعنی ای پروردگار بکش اینهارا ، پس آن دو کس بمردند ، بطرف دیگر نظر کرد دید دو شخص دیگر زنا میکنند ایشان را هم بهمین قسم دعا کرد بمردند ، بطرفی دیگر نظر کرد همین حالت را دید ، الخلاصه سه طرف را دعا کرد و بمردند ، بطرفی دیگر نظر کرد وحی بحضرتش آمد که یا ابراهیم ببرکت و اجابت دعای شماشش نقر را هلاک گردانیدیم ، ما توبه و انابت را جهت عاصیان فرستاده ایم و وعده ی ثواب و مغفرت و تهیه عذاب جهنم همه را خبر داده ایم تو را باین کارها کار نباشد ، و اگر چنین سلوک کنی باندک زمانی کسی دیگر بر روی زمین نمیماند .

پس حضرت ابراهیم با آن قرب و منزلت که داشت او را اذن قتل و هلاک زانی نمیدادند و نهی مینمودند ، حال از کجا ممکن و معلوم شد مردی که بقین بمنه ب او نشبیه که چه مذهب دارد ، چندین هزار نفس بسبب دعای او قتل عام گردد؟! .

پس تأمل کن که چگونه خواستند باین نوع حرفهای مزخرف مردم را از راه بیرون برند و تابع اینگونه خران نمایند .

دیگر آنکه پیغمبر ما محمد المصطفی صلی الله علیه و آله وسلم در جنگ کفار بسنک جفا دندان مبارك اورا در صدف دهان آن شهید کردند و آن حضرت دست نیاز برداشت و گفت :

خداوندا ! بر این قوم نادان منگر ، چه که نمیدانند که من پیغمبرم ! اگر چنانچه باور میداشتند بامن این گونه معامله و اذیت نمیکردند .

حال ملاحظه کن هر گاه پیغمبر خدا بخلق ستمگر و ظالم بچنین رفتار و گفتار معامله کند دیگر توجه میگوئی که شیخ بسبب خون یکنفر مرید قتل عام و هلاک و دمار چندین شهر را بی گناه و تقصیر کرده باشد ، پس این گونه کشف و کرامات بخرج دادن کمال حماقت و خیریت و نادانی خواهد بود زیرا که در این معنی شیخ را بر حضرت ابراهیم و محمد مصطفی علیه السلام تفضیل داده باشی و یا اینکه روایات و احادیث حضرت رسول را تکذیب نموده باشی .

و دیگر اینکه هر گاه شیخ نزد خداوند عالمیان این قرب و منزلت داشته باشد که بسبب دعای او قطع حیات و هلاک چندین هزار نفس شود ، کی جایز و لایق حال او باشد که چنین دعائی بکند .

دیگر آنکه چه میگوئی از این معنی که نصف بغداد را قتل عام کردند و نصف دیگر نجات یافتن این واقعه کی بوده و از کجا بوده و بچه عقلی میسند ؟

موش سر بر آورد و گفت :
این گونه وقایع از تقاضای حکمت بالغه ی الهی بوده و کسی را در حکمت الهی راه نیست .

گربه گفت :

الحمد لله معلوم شد که همیشه دروغ گو هستی و بدروغ خود دائماً رسوا میشوی هر گاه مقتضی حکمت الهی در این بوده پس دعای شیخ را در آن مطلب کاری نیست و اولاف دروغ زده ، و آن جماعت و این گونه کسان که این نسیم چیز را کرامات دانسته باشند البته بیعقل و نادان و تابع دروغ زن شده باشند .

ویکی دیگر ممکن است که کسی گوید پدرم دعا کرده و خداوند عالمیان بپرکت دعای پدرم عراق را معمور ساخت، لکن نزد عقلاء این نوع دروغ و وقوع بدادر، لهذا شیطان است که انسان با کمال و عقل و درک فریب او را خورد و از بادهی وسیع شریعت رسول خدا انحراف نموده روی در بیابان ضلالت و گمراهی آورده بمرخرفات کودکان بی عقل باور کرده و فریب خورده و تمیز حق از باطل نکند .

ای موش ! سخنان تو میماند بآن زن و شوهری که از برای گوشت جنگ کردند و شوهر آن زرا نصیحت و تنبیه نمود .

موش گفت :

بیان فرما تا بشنویم !

گربه گفت :

حکایت

آورده اند که در ایام ماضی مردی بود وزنی داشت بسیار سر خود و بی تمیز و بی ادب ، هر چند شوهر گوشت بخانه می آورد بیشتر آن گوشت را زن کباب کردی و بخوردی و تمه دیگر را صرف چاشت نمودی و بخوردی ، چنانکه اکثر اوقات طعام بیگوشت بنزد شوهر آوردی یا آنکه اندکی گوشت بر روی طعام بودی .

پس آن شوهر از بسکه چنان دیده بود کمتر گوشت بخانه میبرد ، مگر گاهی که مهمان داشت .

قضا را روزی بمهمان عزیزی رسید، از بازار نیم من گوشت خرید و بخانه رفت که طعام از برای مهمان مهیا کند و خود آن مرد بکاری مشغول گردید .

آن زن دید که شوهر از خانه بیرون رفت فرصت یافته نصف آن گوشت را قیمه کرد بخورد و با خود گفت معلوم نیست که تا چند روز دیگر گوشت بخانه بیلورد پس اولی آنست که این گوشت را برده بخانه ی همسایه و یا قرض بدهم و یا بسپارم و یا اینکه بر سپیل مهربانی و تواضع تقدیم همسایه نمایم تا بوقت دیگر بکار من بیاید .

والحاصل باقی آن گوشت را برداشته بخانه ی همسایه داد .

و چون شوهرش بخانه آمد گفت :

ای زن طعام پسته شده یانه ؟

زن گفت : نه !

مرد از شنیدن جواب بر آشفت و گفت :

چرا ؟

زن گفت :

غافل شدم گوشت را گربه برد !

چون آن مرد چنان شنید از خانه بدر آمد و همان گربه را پیدا نمود و زن هم گفت همین گربه است که گوشت را برد ، مرد آن گربه را گرفت و بزنی گفت

سنگ و ترازو را بیاورد و گربه را در ترازو گذاشت و بکشید ، گربه نیم من بود

بعد مرد گفت .

ای زن نگاه کن من گربه را کشیدم نیم من است!

دست از گربه برداشت و بزنی در آویخت او را میزد و میگفت که تو میگوئی گوشت را گربه خورد من گربه را در حضور تو کشیدم ، اگر اینکه کشیدم گربه است پس گوشت کجا است؟ و اگر گوشت است پس گربه کجاست؟

و او را میزد تا وقتی که بیطاقت شد، پس از اینکه بهوش و طاقت آمد گفت راستش این است که قدری را خوردم و قدری باقیمانده را بهمسایه سپردم .

پس ای موش! اگر قتل عام این شهرها که گفتم بمقتضای حکمت الهی بود پس شیخ را در آن چکار است؟ و اگر بدعای شیخ بود بحکمت چکار دارد . پس میباید که گوینده و اعتقاد کننده ی این قول را بطریق آن زن خائن که مردش او را سیاست منزجر ساخت معالجه و معامله نمود تا که دیگر این چنین دروغ بی فروغ نگوید.

ای موش سؤالی دارم و میخواهم که جواب آن را براستی بگوئی! .
موش گفت:

ای شهریارا اگر خوانده باشم یا شنیده باشم جواب خواهم گفت، در هر حال شما بفرمائید؟.

گربه گفت:

اگر کسی از جهل و نادانی مدتی گناه بسیار کرده باشد و بعد از آن که فهمیده و دانا شود و توبه کند و رجوع بجانب اقدس الهی آورد آیا خداوند عالم و عالمیان او را مغفرت دهد یا نه .

موش گفت:

بلی! خداوند عالمیان ارحم الراحمین و اکرم الاکرمین است بی شک و شبهه

اورا می بخشد .

گربه گفت:

اگر برعکس این باشد چه گوئی؟

موش گفت:

نفهمیدم! از این صریح تر بیان فرما!

گربه گفت:

اگر کسی با کمال دانش و عقل و تقوی و صلاح عبادت کرده و مدتی بزیارت حج و طواف و عمره و عتبات در مقام خضوع و خشوع و صلاحیت بسر برده باشد و بیک مرتبه بر گردیده باشد و خمر بخورد و زنا در بندد و خوک بچراند و تبرک جمیع عبادات کند، آیا این گونه کسی صاحب کشف و کرامات خواهد بود یا نه؟

موش گفت:

خیر چنین شخصی مرتد است و در شرح مستوجب حد رجم است و اگر

او را بسوزانی از گناه پاک شدن ندارد .

گربه گفت:

پس آنانی که ایشان را صاحب کشف و کرامات خوانند و پیر خود میدانند

حال ایشان چون است؟

موش گفت:

آن چنان کسان کودکان بی عقل و شعورند و یا دیوانه و یا کافر خواهند بود .

گربه گفت:

در این باب دیگر حرفی داری!

موش گفت :

چنین است که گفتم ، در این خصوص حرفی ندارم .

گربه گفت :

در تذکره‌ی یکی از مشایخ نقل است که کسی در مکه‌ی معظمه‌ی زاده‌الله شرفاً و تعظیماً ، در خواب دید که با سید تن از مریدان بموافقیت همدیگر بکعبه رفته و خمر خورده و بت پرستیده و زنا بسته و خوک چرانیده و این همه از آن سبب کرده که عاشق نرسانی بوده و مرتکب آن عملهای نامشروع شده و ترک آن قسم عملهای ناخوش را نکرده !

ای موش ! این هم از جمله کراماتست ؟ در این چه میگوئی ؟ !
موش گفت :

چنین کسی را چگونه شخص خوب داند مگر کسی که بیعقل و دیوانه بوده باشد .

اما ای شهریار ! انسان هر چه باشد جائز الخطاست و از عنصر مختلف خلق شده و نفس وهوی در آن راه دارد و شیطان فریب‌دهنده در پی است و افعال و اوضاع دنیا در هر ساعت خود را جلوه میدهد ، پس احتمال دارد کسی که با این همه علت که در اوست سهوی و خطائی کرده باشد ، پس بر عاقل لازم نیست که هر گاه از فرد جاهل افراد فرقه‌یی عمل غیر مناسبی بظهور رسد همه را بر او قیاس کند

پس از گفتگوی زیاد در این موضوع گربه گفت :

ای موش ! از تو مزخرفات بسیار شنیده‌ام لکن در خاطر من نیست ، اکنون هر کدام را جواب نگفتم بگو تا جواب آنرا گویم !

موش گفت :

ای شهریار ! اینقدر میدانم که خبث و غیبت را نفهمیده‌ی و این خوب نیست ، دیگر اختیار باشما است .

گربه گفت :

ای موش ! من خبث و غیبت را نفهمیده‌ام ؟

موش گفت :

بلی ! اینقدر میدانم که گفته‌اند :

در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست .

گربه گفت :

ای موش ! در این حرفی که گفتی خبث و غیبت است و یادار موعظه و منع امور خبث و غیبت باشد ؟ در حالتیکه جمیع کتب معتبر خالی از این احوال نیست ،

اولا در قرآن مجید در آییه‌های آن مثل قصص پیشینیان مانند نمرود و شداد و عاد و ثمود و فرعون مذکور است که کل از اهل کفر و ضلال و بت پرست بوده اند و همچنین

احادیث و اخبار از کفار و منافقین و اشرار ، و حکایت خیر و شر و وعده و وعید و تهدید ، از حدیث شمار . و تو اینها را خبث و غیبت میداننی ؟

ای موش آیا چند روزی قبل از این که از چنگ من رهائی یافتی اگر از

برای کسی نقل واقعه کنی ، عجب این غیبت باشد ؟ !

موش گفت . نه ؛

گربه گفت :

باید دانست که عیب کدام است و خبث کدام .

غیبت حرف پشت سر کردن و صحبت از برادر مؤمن است که در برابر او چیزی نتوان گفت ، و چون او غائب شود از برای دیگری صحبت دشوار و نامالایم

از او کنی و این غیبت است .

و خبت آنست که بگوئی فلانی حوصله ندارد و پیریشان است و چیزی ندارد و مبلغی هم قرض دارد و نجابت ندارد ، زیرا پدرش فلان کس بود و مادرش فلانه بود و از این قسم حرفها .

و اما آنچه در باب بیعقل و نادان و جاهل و منافق و بی نماز و گمراه گوئی و یا شنوی این مباحثه و درس و عبادت خواهد بود .

و اما اینکه گفتمی ، در هیچ سر نیست که سری ز خدا نیست ، این معنی و مغزی دارد زیرا آنچه در نفوس مکنون است آن سر الهی باشد و هر کس بر آن مطلع باشد لابد سرو عرفان الهی در او موجود است و خدای تعالی هر کس و هر چیز را که آفریده همه را بقدرتی فایق و مصلحتی و حکمتی آفریده است و هیچکس در هیچ چیز باطل خلصق نشده و خدایا در این حکمتها و مصلحتها است و چون کسی را بر آن مصلحت و حکمت راه نیست لهذا آن را گویند سر ، و آن سر نیز متفاوت است ، مثل آنکه سر سایه ای آسمان است بر مخلوقات ، پس تفاوت بسیار است ، و بعضی از اسرار الهی محفوظ و مصون از ادراک اغلب انسان است و بعضی هم از اسرار و آثار قدرت کامله بعقل و شعور درمی آید .

و همچنین انسان هر قدر که دانا میگردد آثار قدرت الهی در سینه و دل او جلوه گر گردد ، و بعضی هم از معرفت الهی و آثار قدرت و رحمت خیر نداشته و مزخرفی چند گویند که عقل و نقل راه بصحت و فهم آن نداشته و آن را اسرار الهی نام نهند ، این نوع اسرار مانند بیهوشی و کیف کسی است که چون قلندری و جاهلی بنگ کشیده و اشتها بر او مستولی شده و چیز بسیار خورده و عقل و دانش از او زائل شده از جادهی خیالات مختلفه او را بهندوستان برد و بر تخت و پیل سوار

شده بزرگها و شوکتها و خیالیه بیندودر اثر بخار معده و تأثیر کیف بنگ ، و سوسه ی شیطان از قبیل مکر و تزویر و چیزهای دیگر در خیال او صورت می بندد .

چون قلندران نادان جاهل چنان دیده اند ، لهذا تخم شجره ی ملعون را جزء اعظم و حب الاسرار نامیده اند .

ای موش ! سری که قلندران در کیفیت بنگ مشاهده میکنند بسیار بهتر از این اسرار و رموز است که این فرقه قیاس کرده و گمان برده اند .

موش گفت :

ای شهریار ! سؤالی میخواهم کرد ، لکن خواهش دارم از روی تامل و تفکر از برای من بیان فرمائی تا که خاطر نشین من شود و بدانم که تصوف چیست ؟ و صوفی کیست ؟

گربه گفت :

ای موش ! صوفی در اصل صوف بوده و اهل تحقیق گفته اند ، صادق صوفی از صبر است و و'وش از وفا و فایض از فنا و در قول بعضی دیگر ، صادق صلاحیت و واوش وقار و فایض فقر و وفا ، و بسیاری هم گفته اند که صوفی یعنی راستکار و پاک دل و طاهر و پاکیزه اعتقاد و صالح ، که خالی از عشق و مکر و حیل و کید و تزویر و شید و سالوس و حماقت و سفاهت بوده باشد و آنچه از خدا و رسول و علماء شریعت باو رسیده همه را از روی صدق و صفا ، راست و درست فهمیده و بآن قیام نماید ، نه آنکه صوفی بایددین علیجده و معرفتی غیر از معرفتی که از ائمه ی هدی نقل شده داشته باشد ، و باید آن را بدلیل آثار و قدرت و صنعت صانع دانسته و بیان نماید نه اینکه بغیر از این طریق دین و مذهبی وقاعده بی چند از روی راه تقلید و هوای نفس و فریب شیطان ، ساخته و بر آن اسمی و نامی گذاشته و خود را صوفی شمرند .

صوفی که بمعنی راستکار است هر گاه بر کسی اط-لاق گردد که در او این معنی نباشد ، چنان میماند که اسم و مسمی غیر مطابق و بی ثمر باشد .

مثلا اگر کسی را که آهنکری داشته باشد جراح گویند و یا اینکه خیاط را زرگر نامند ، این اطلاق بیجا و بی ثمر است و برای آنکس که باین نام نامیده شود جز دروغ که بهم رسیده ابدأ فایده بی ندارد .

ولکن هر گاه کسی را بآن شرط که گذشت او را صوفی گویند ، لاشک اطلاق آن بر آنکس صحیح و در آن نقص و عیبی واقع نمیشود .

پس هر گاه صوفی از تقلید و عناد بگذرد و بشرع شریف رسول عمل کند و بصدق و صفا سلوک نماید صوفی حقیقی خواهد شد و هر گاه مطلب و مسلک او تقلید و ریا و کید و شید و زرق و سالوس باشد ، هر گاه او را صوفی خوانند و یا او خود را صوفی نامند فی الواقع او بشخصی ماند که گناهکار باشد و خود را طاهر نام گذارد .

پس بگفتنی طاهر پلید مطهر نمیشود و باطلاق آن اسم بر او هر گز پاکی نرساند نخواهد بود ، زیرا گفته اند :

برعکس نهند نام زنگی کافور .

پس چون جاهل و ابله و نادان ، این گونه اسماء مثل صوفی و طاهر را شنود گمان کند دارای آن اسم مرد خوب و پاکیزه کردار و خوش رفتار است . پس از این گربه گفت .

ای موش ! اگر دیگر حرفی داری بگو !

موش گفت :

آمانا و صدقنا !

گربه گفت :

آمانا گفتن تو بمن مثل شرکت کردن آن دو یهودی میوه فروش میماند که با یکدیگر دکان بشراکت داشتند .

موش گفت :

این قضیه چه بوده ؟ بیان فرما تا بشنوم !

گربه گفت :

حکایت

آورده اند که در شهر کاشان دوشخص دکان خربزه فروشی داشتند ، میخریدند و میفروختند .

یکی همیشه در دکان بود و یکی در تردد و گردش ، و آن شریک که در تردد بود از شریک دیگر پرسید که امروز چیزی فروخته ای ؟

گفت : نه والله !

گفت : چیزی خورده ای !

گفت : نه !

گفت :

پس خربزه ی بزرگی که دیروز نشان کرده ام کجا رفته که حالا معلوم و پیدا نیست ؟ ! و من در فکر آنم که در وقت خوردن آن خربزه رفیق داشته ای یا نه ؟ و این گفتگو را که میکنم میخواهم بدانم که رفیق تو که بوده است .

شریک گفت :

ای مرد بوالله العظیم سو گند که رفیقی نداشته و من نخورده ام !

آن مرد بشریکش گفت :

من کسی را باین کج جلقی و تند خوئی ندیده‌ام که بهر حرفی از جای درآید و قسم خورد ، من کی مضایقه در خوردن خربزه با تو کرده‌ام ؟ مطلب و غرض آنست میترسم این خربزه را اگر تنها خورده باشی آسیبی بتورسد چرا که آن خربزه بسیار بزرگ بوده .

آن رفیق بشريك خود گفت :

بخدا و رسول و بقرآن و دین و مذهب و ملت قسم که من نخورده‌ام ! .
بعد آن مرد گفت :

حالا اینها را که تو میگوئی اگر کسی بشنود گمان میکند که من در خوردن خربزه با تو مضایقه داشته‌ام ، زینهارای برادر از برای اینچنین چیز جزئی از جای بر آئی ! اینقدر میخوام که بگوئی تخم آن خربزه چه شد و اگر نه خربزه فدای سرتو ، بگذار خورده باشی .

آن مرد از شنیدن این گفتگو بیتاب شد و بدنیا و آخرت و بمشرق و بمغرب و بعیسی و موسی قسم خورد که من ابدأ نخورده‌ام .
آن مرد گفت :

این قسمها را برای کسی بخور که تورا نشناخته باشد ، با وجود این من قول تورا قبول و باور دارم که تو نخورده‌ی اما کج خلقی تا باین حد خوب نمیباشد .
الحاصل پس از گفتگوی زیاد . آن شريك بیچاره گفت :

ای برادر من نگاه کن بین ! تو چرا اینقدر بی اعتقادی ؟ قسمی و سو گندی دیگر نمانده که یاد نمایم ، پس از این ازم من چه میخواهی ؟ ، این خربزه را بهر قیامت که میدانی بفروش میرسد از حصه‌ی من کم نموده و حساب کن ! .
آن مرد گفت :

ای یار من از آن گذشتم و قیمت هم نمیخواهم ، بد کردم ، اگر من بعد از این مقوله حرف زدم مرد نباشم ، میخواهم حالا بدانم که پوست آن خربزه با سب دادی و یا بیا بو بیا بدورا نداختی ؟ .

آن فقیر تاب نیاورد ، گریبان خود را پاره پاره کرد و رو بصحرانمود .

ای موش تو نیز در هر حرفی پانصد کلمه از من دلیل و نظیر خواستی و قبول کردی و باز از سر نو گرفتی و گفتگو میکنی .

موش چون این نظیر را از گربه شنید سکوت اختیار کرد .

گربه گفت :

ای موش چرا ساکت شده‌ی ؟

موش گفت :

ای شهریار بیش از این درد سر دادن خوب نیست ، اگر شفقت فرمائی تا برویم و صحبت را بوقت دیگر گذرانیم اصلح و بهتر خواهد بود ، چرا که گفته‌اند :

یار باقی صحبت باقی

گربه گفت .

بلی بسیار خوب ! حالاتو برو بخانه‌ی خود که ما هم برویم ، لکن ای موش میخواهم مرا حلال و آزاد کنی زیرا که اراده‌ی سفر خراسان دارم و میترسم که مبادا اجل در رسد و مرگ امان ندهد که بار دیگر بصحبت یکدیگر برسیم ، چرا که گفته‌اند .

شعر

آواره بگردش افلاکم

آیا بکدام گوشه باشد خاکم؟

افکند بغربت فلک بیباکم

یارب ز کدام چشمه نوشم آبی؟

پس چون موش از گربه این را شنید دردل شوق تمام بهم رسانید و با خود گفت: گربه عجب مژده بی داد که بسفر خراسان می رود و ما را از مشقت و آزار فارغ می سازد و برای دفع الوقت بزبانی گفت:

ای شهریار! انشاء الله تعالی دیدار شریف بخیر و خوبی دیده شود.

پس از این تعارفات ظاهری موش بخانه رفت و گربه روان شد و میگفت که اکنون در گوشه یی کمین کن تا شاید موش را خاطر جمع کنم و او را بچنگ آورم. گربه این فکر را کرد، قضا را ترازو کهنه یی افتاده بود، گربه رفت در پس آن ترازو پنهان شد.

موش چون بخانه رفت با خود گفت: گربه رفت که تا کج القمه یی برآید، اکنون فرصت غنیمت است و حالا میاید بیرون رفت و صحرا را سیر و صفائی کرد، زیرا یقین است که حالا در این حوالی نیست.

موش باین خیال از خانه بیرون آمد، بر می جست و فرو می جست و رقص کمان این دو بیت را میخواند:

شعر

دشمن ز برم برفت و من شاد شدم
و از غصه و درد ورنج آزاد شدم
دیدم رخ عیش و چون ندیدم رخ خصم
صید دیگری بودم و صیاد شدم
هر دم نغمه ی تازه و پرده ی بدیعی و شعر غریبی میخواند و میرقصید
در این اثناء گربه میدید و با خود میگفت: آخر صبر کن و شتاب مکن زیرا پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم فرموده:

الصبر مفتاح الفرج

و شاعر هم در این معنی گفته:

الصبر كالصبر مرفی مرارته
لكن عواقبه أحلى من العسل
پس موش کم کم بنزدیک ترازو آمد.
گربه از بیم آنکه مبادا موش از چنگش خلاصی یابد، چنان جست و خیز کرد که در حالت گرفتن موش سه معلق زده بروی یکدیگر بغلطیدند و موش را بچنگال و دست و پا فرو گرفت و در حالتیکه نفس میزد و عرق بر جبین مردانه ی او نشسته بود این بیت را بر خواند:

ایدل دلدار چونت یافتم
اول بازار گم کردم تورا

آخر بازار خوبت یافتم

بعد از آن گفت:

ای موش! چه حال داری؟

گفت:

ای شهریار! حالی بر من باقی نمانده است و الان خود را در حالت نزع

می یابم!

گربه گفت:

دغدغه مکن که مرا با تو کاری نیست!

موش گفت:

اگر باور کنم عقلم نباشد.

گربه گفت:

چرا باور نمیکنی؟ چون است که من قول تورا در باب بره بریان و یخنی

راست و درست دانستم و مدت ها در انتظار نشستم؟
ای موش ای جان من. ای عمر و زنده گانی من. وای بر ازنده ی کام و جان

و دل من! چه ساعت نیکوئی بوده این که مرا بیدار تو دیده روشن و منور شد!، آیا کسی چنین وصلی دیده و یا چنین شهدمرادی چشیده و چنین عیشی شنیده باشد؟
الحمد لله رب العالمین حمدو سپاس خدای را عزوجل که کام دل و آرزوی مرا بیدار تو حاصل گردانید.

موش اشک از دو دیده روان و خجل و شرمسار سر درزیر افکنده و حیران و سرگردان و مضطرب خود را بیماری و رنجوری افکند .

پس گربه با خود گفت: اگر فوراً او را بکشم غم از دل من بیرون نخواهد رفت و اگر بیازی مشغول شوم ترسم از دستم رهایی یابد .

پس او را از خانه‌ی خودش دورتر برد و آنگاه دست و پایش را بدنندان بشکست و او را گذاشته گفت: السلام علیک ای موش .

موش پس از این صدمه و واقعه جواب نگفت .

گربه گفت:

چرا جواب نمیگویی؟

موش گفت:

ای شهریار مرا این نوع سیاست از تو توقع نبود زیرا که تو طالب علمی و خداوند عالیهان در کلام خودش فرموده:

الكاظمين الغيظ والعافين عن الناس .

و حدیث حضرت رسول است:

لا یرحم الله من لا یرحم الناس .

عجب میدارم از لطف و مروت شهریار که چرا در حق من تا این درجه کم مرحمت بوده .

بازی، اگرچه میدانم که آتش غضب شهریار فرومی نشیند و مروت پیشه ساخته من حقیر رامیبخشاید و هیچوقت رها نبود که من بیچاره باین شکل بی دست و پا

مانم و عیال و اطفال بی معیشت و سرگردان مانند .

گربه از شنیدن این گفتگو تبسمی کرد و گفت:

ای موش آن قورمه و یخنی چه شد؟

موش گفت:

نشنیده‌یی که بزرگان گفته اند:

چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید بکار

چه چاره که غفلت ورزیدم و حال از بدبختی بکیفر آن گرفتار شده و از جهالت

و ستم می‌میرم؟

گربه گفت:

اکنون در دست من گرفتار و اسیری و در معرض موتی و بالاخره اندرون من

جای تو خواهد بود، نیکو تأمل کن که بغیر از عمل، از آن مزخرفات صوفیه تو

را سودی و فایده‌یی نخواهد بود .

موش گفت:

آخر نه تو ای شهریار گفتی که در میان ایشان چنین گفته شده است که هر

کس از عالم جسمانی گذشته واصل میشود؟، اگر چنانچه نیکوکاری لابد و لاشک

الواصل الی رحمة الله الملك الجلیل خواهید شد و اگر از اهل معصیت و بدکاری

الواصل الی الدرك الاسفل فی النار خواهی بود .

گربه گفت:

از خلوت نشینان که می‌گفتی اکنون تو را نفعی دارد و اگر انصافی داری و

میدانی که آن حلوا ی ارده که گفته شد اگر محل اعتباری میبود بیان آن حلوا

را هر يك از پیغمبران باهتمان و اوصیاء و اصحاب خود نازل میکردند و حضرت

رسول خدا که رحمة للعالمین است آنچه پاکیزه تر و بهتر و معتبر است مخصوص او و ذریه او و امتانش از جانب حق باو وحی و الهام میشد و مادام اصحاب و اوصیاء که از غیر احقند مدعی و صاحب این رتبه نباشند از کجا شیخ کم سواد را آن رتبه حاصل شد؟

و اگر گوئی که پیغمبران دانستند و اصحاب و اوصیای ایشان خودترسانند پس نسبت پیغمبران تهمت گفته اند و تقصیر لازم دانسته که تبلیغ رسالت نکرده باشند. ای موش! میدانی آن حلوا کدام است؟

موش گفت: نه!

گربه گفت:

کیف شراب و بنگ و شوق هوی و هوس نفسانی است که جاهل و فاسق را از او شوری در دل بهم رسد و عاقل و دانا از ایشان و کردار و اعمالشان بیزار. مثل اینچنین کسان مثل مرد بیدست و پائی است که شناوری هم نداند و در بحر عمیق غوطه ور شود، البته یا غرق میگردد و یا در کام نهنگ و امثال آن گرفتار میشود.

ایشان یعنی آن مدعیان تصوف بکهال نادانی متوجه خیال و فکر رقیق و بحر عمیق گردیده و بی کشتی شریعت و بی لنگر حقیقت و بی ملاح علم و بی بادبان مرشد در گرداب قلم بطلان گرفتارند و شیطان هر ساعت ایشان را بطریقی و نوعی فریب میدهد تا اینکه بدرجه بی گمان برده و می برند که از بحر عمیق غوطه خورده و خلاص شده اند و گوهر آبدار بدست آورده اند و چون خداوند عالمیان عالم بافعال ایشان و گمراه ساختن شیطان از خر قهی بنی آدم است لهذا در کلام مجید فرموده: **یا بنی آدم أن لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین.**

و فرستادن پیغمبران و کتابها و نقل قصص پیشینیان و اندازه تهدید و وعید و امر و نهی و منع از نامشروع و ناشایسته از برای این است که هر کس بالغ و عاقل و مکلف بوده باشد متابعت امور شرع رسول خدا و اقوال علمای دین مبین نموده براه ضلالت شیطانی گمراه نگردد، و هر کس که متابعت هوی و هوس کند و پیروی شیطان نماید هر آینه متسوجب عذاب الهی بوده حیران و سرگردان بوده باشد.

ای موش! اگر شخصی را گویند کافر است و خود آن شخص مسلمان باشد بگفتن مردمان کافر نمیشود و هر گاه کافر را مؤمن نام برند باین نام نهادن او از کفر پاک نخواهد شد.

و همچنین در میان مردم بسیار باشد که شخصی را فلان خان و فلان سلطان اسم و همچنین در حال اینکه دارای آن اسم گرسنه و برهنه باشد. گذارند و حال اینچنین بسیار کس میشود دارای مال و نعمت است و او را با اسم و لقب بسیط و سهلی خوانند.

پس در این صورت معلوم شد که اسم را بفعلی کار نیست، اما می باید آن شخص که ترقی میکند با اسم خوب و لقب خوب فرخور آن اسم و لقب کاری و فعلی کند که شایستهی حال او باشد.

پس بنی آدم باید چنین سلوک با مردم نماید که از گفتن و شنیدن و نشستن و برخاستن نقصی بر او وارد نیاید و از منہیات و محرمات اجتناب نماید.

پس ای موش! صوفی اسمی است بمعنی صاف بنه اعلیه، اگر کسی در عبودیت از عیوبات دینی صاف و بی غش و تابع شرع شریف بوده باشد از این بهتر و خوبتر چه باشد؟ و اگر جاهل و نادان و گمراه بوده باشد و گوید من صوفیم دروغ گوئی و تهمت نموده و خائب و خاسر خواهد بود.

و بمقاد حدیث حضرت رسول علیه الصلاة والسلام که فرموده :

یحشر المرء مع من أحب ، ملحق و محسوب خواهد شد .
موش گفت :

ای شهریار نامدار! مرا اندام آزار میدهد و شام مفصلا بیان و نصیحت میفرمائی،
اگر تو چنان محبتی کنی و طریقه‌ی ذره پروری در باره‌ی من فقیر بجا آوری
و مرا معالجه کنی بعد از این هر چه گوئی و آنچه فرمائی سر نمیچم و عبدو مطیع و
فرمانبردار باشم .
گربه گفت :

خاطر جمع دار که بنده در شکسته بندی مهارت تمام دارم، الحال دست و
پای تو را می بندم و در زمانی نزدیک انشاء الله صحت خواهی یافت و موافقت ما و تو
تازه خواهد شد و چند روز زندگی عاریه را با یکدیگر بطریق صحبت و موانست
بسر خواهم برد و تو خاطر جمع دار

ای موش ! در خاطر داری آنچه در میانه‌ی ما و تو در باب مهمانی و صحبت
گذشته است و قبل از این شما بی‌تی را از گلستان سعدی خواندی و آن این است :
زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
ای موش ! این همه گفتگو که در میانست از مخالف و موافق از برای آن
است که بعضی بکمال شعور و قابلیت تشخیص ، معانی آیات و احادیث و اخبار
در کلام اکابر فهمیده و اشعار کرده و بعضی از روی جهل و نادانی بعقل ناقص خود
فیاس معنی باطل کرده اند و بضالات و گمراهی هوای نفس و شیطان و کمال خیریت
گرفتارند .

و این معنی که کسی زبان بریده باشد و در کنجی نشسته بهتر از آن است

که زبان در حکم او نباشد ، این است که بی اختیار سخن گوید که باعث فتنه و آزار
باشد ، و آن تمسخرها و ستم ها که تو بامن کردی بسبب کیفر آن اعمال و گفتگو
های خودت بدام من افتادی .

موش پس از شنیدن این مقال فریاد و فغان بر آورد و بنیاد عجز و بیچارگی کرد

شعر

اظهار عجز پیش ستم پیشه ابله پیست
اشک کباب باعث طغیان آتش است
گربه گفت .

ای موش ! در کتب بزرگان ذکر کرده اند که چون صبح روز میشود اعضاء
و جوارح همه بایکدیگر تهنیت و بازدید نمایند و هر یک از یکدیگر احوال پرسی
مینمایند و لسان حال هر یک گویا میگویند :
الحمد لله حال من بخیر است !

شعر

بهمه حال شکر باید کرد
که مبادا از این بتر گردد
تا مادامی که تو را حرکت و سکونی هست ، میباید شب و روز بکمال تفکر و
تدبر شکر کنی که مبادا از این بدتر گردد و عدم شکر و رضا بقضاء سبب نقص
و ضعف اعتقاد در دین و ایمان شود .

کسانی که در معرفت الهی و تذکیر و توصیف خلقای دین مبین خلاف نمایند
و اختلاف جویند و بعقل ناقص خود مجاجه نموده ، و بدلیل و برهان غلط ثابت کنند
و سر و مال و جـ ان و ایمان را بسبب نگاه نداشتن زبان تلف نموده و آیه‌ی وافیه
الهدایه خسر الدنیا و الاخرة ذلك هو الخمران المبین ، موافق حال آنهاست .
موش گفت .

ای شهریار! هر چند مجروح و خسته‌ام لکن در خدمت شهر یاری محبوبم که کان مرحمت و احسان است، توقع به مراحم شهر یار دارم که سؤال مرا بوجه معقول خاطر نشان فرموده و جواب گوئی تادلم یکباره از شبهه و شك بیرون آمده و متوجه امر یقین گردد.

گربه گفت :

بگو!

موش گفت :

ای شهریار! برفرض خلاف و اختلاف و اعتساف صوفیه در مسلك و امور و اوضاع خود، چر مردم رغبت دوری از خلافت و مخالفتی ایشان نمی نمایند و مریدان و تابعان آنها روز بروز بیشتر میشوند؟

آخر برفرض ایشان نادان و بیعقل، دیگران چرا بعقل خود عمل نمی نمایند تا که از راه نروند و متابعت ایشان نکنند؟

گربه گفت :

ای موش! در این سؤالیکه کردی و پرسیدی چند جهت دارد، اکنون بعضی وجوه را از برای تو نقل و بیان کنم تا بر تو واضح و روشن گردد.

اولاً آنکه عقل و ادراک مردم بهمه چیز نمی رسد و پی نمی برد و بی مری و بی معلم علم شریعت از پیش نمی رود.

دیگر آنکه آنچه را جماعت صوفیه از راه ریب و ریا بخلق القاء میکنند و خود را در نظر مردمان ساده لوح، در لباس تقوی و حقیقت شناسی و عرفان بافی جلوه میدهند و احیاناً بمریدان بایماء و کنایه اشاره میکنند که مخالفان مسلك صوفیه و منکران آنها دور از ایمان و ایقاند و در صراط خطرناک ضلالت سائراند و

از این جهت تابعین آنها بر حسب القاه و شطحات مصطلحه‌ی پیشوایان گوش و هوش و فؤاد ایشان (یعنی مریدان) عادت گرفته و هر ساعت شیطان بانفس ایشان در ساخته و یکی شده و آنها را از راه تقلید بمقام تعصب در آورده و از راه حقیقت و معرفت باز میدارد و بتیه باطل و وادی گمراهی میاندازد.

هر گاه چنین کسانی که در عقل آنها ضعف باشد و مرتبه‌ی دانش و علمشان

ناقص، البته آنچه از آنها بظهور و بر ز میرسد همه باطل است.

طریق دیگر آنکه، جمعی از مردم مسلمان دارای صداقت و حسن نیت میباشند و بر حسب ظاهر گوش بکلمات نصایح آمیز ایشان داده که نماز خوب و روزه و شب بیداری خوب است و ذکر تو حید الهی سبب زیادتای ایمان و ایقان است و خود جماعت صوفیه ظاهراً در این مسلك و ترتیب خود را ثابت و عامل مینمایند و تابعین و مریدان بیچاره از کنه مقصد و اغراض باطنیه‌ی آنها که جلب قلوب و منابع شخصیه میباشد بی اطلاع و اصلاً بیخبر، لهذا در دام اعتقاد و اخلاص بایشان افتاده و یوماً فیوماً بر ارادت میافزایند و انس میگیرند و مرتبه مرتبه ایشان را فریب میدهند تا آنکه تماماً بدام میافتند چنانکه صیادان کبوتر میگیرند.

موش گفت :

ای شهریار! صفت و کیفیت صیادان هند و عراق را از برای من بیان فرما.

گربه گفت :

آورده اند که صیادان هند و قتیکه قصد شکار و صید آهودارند، آهوبره بی را بدست آورده و ریسمان درازی را بر دو شاخ او بسته و در مرغزار و صحرای سبز و خرم رها میسازند، و او بمرام خود میچرد و صیادان نیز در کمینگاه آن دشت و صحرا نشسته، چون آهوان ابنای جنس خود را به فراغ بال میبینند که میچرد،

خاطر جمع گشته و با آن آهوالفت گرفته و میچرند و پس از چندی بپازی مشغول میگردند و در هنگام بازی سر در سر هم میگذارند و بعد از آن ریسمانی که بر شاخ بره آهو بسته اند در شاخ دیگران بند میشود ، پس هر قدر قوت میکنند ، خلاصی ندارند ، پس از آن صیادان از کمینگاه برجسته و آهوان در دام افتاده را گرفته و فارغان آغاز رمیدن کرده می جهند و آن بیچارگان گرفتار در دام صیادان میمانند .

اما راه ورسم صیادان عراق آنست که کبوتری در دام دست آموز دارند و در زمینی که دام از برای صید کبوتران در خاک کرده اند دانه ریخته اند و آن کبوتر دست آموز را که بال بمقراض بریده اند در آن دامگاه سر میدهند و خود در کمین نشسته ، چون کبوتران در هوا پرواز میکنند می بینند که صحرای وسیعی است و کبوتری فارغ بال بچراو چریدن مشغول است ، پس آن کبوتران بهوای آن کبوتر در زمین می نشینند که چرا نمایند همین که مشغول بچرا میشوند ناگاه صیادان از کمین رشته ای آن دام که گسترده اند میکشند و همه را یکباره مقید دام خود میسازند . پس مثل آن جماعت صوفیه باین مثل و حکایت میماند و آن صیاد شیطان لعین است و مردمان صاف و صادق و کم عقل مثل آن آهوان صحرایی یا مثل آن کبوتران آسمانی میمانند زیرا چون ابنای جنس خود را دیدند و رغبت مؤانست کردند گرفتار ابلیس بر تلپیس میگردند .

دیگر آنکه بانواع ریب و ریا بنیاد مزخرفات با مردم ساده دل مینمایند ، چنانکه آن مرد قلندر ، پادشاه و وزیر و وکیل را بیافتن مندیل خیال از راه بدربرد .

موش گفت :

ای شهریار ! این حکایت چگونه بوده ، توقع و رجا آنکه بیان کرده و نقل فرمائی .

گربه گفت :

حکایت

ای موش ! آورده اند که در زمان سابق پادشاهی بود در خراسان قلندوری در آن مملکت بوده و آن قلندر کوچک ابدالی داشت ، و آن کوچک ابدال چند بیت از قصیده ای آن قلندر یاد گرفته بود .

روزی آن کوچک ابدال در چهار سوق بازار پادشاه دچار گشت و شروع بخواندن قصیده کرد ، با اینکه چند شعر باموزون را بنهایت بد آوازی خواند پادشاه را بسیار خوش آمد و مبلغ دوازده تومان زر نقد بآن کوچک ابدال داد ، کوچک ابدال هم زر را برداشته بخدمت آن قلندر آمد و شرح حال را برای او نقل نمود ، آن قلندر با خود گفت هر گاه این کوچک ابدال باین ناموزونی چند بیت غلط خوانده با وجود این پادشاه را خوش آمده است و این قدر مرحمت و عنایت هم فرموده است ، پس اگر من خودم در کمال موزونیت این قصیده را در حضور پادشاه بخوانم مبلغی کلمی از پادشاه خواهم گرفت و یا اینکه وظیفه ای هر ساله رایقیناً از برای من برقرار خواهند فرمود ،

پس از چند روزی کوچک ابدال و جمیع قلندران آن مبلغ زر را صرف نمودند ، بعد از آن قلندر برخواست و بامیدانعام و بخشش پادشاه بر سر راه پادشاه آمد . قضا را آنروز پادشاه با وزراء و امراء و و کلاء و ارکان دولت سوار شده بسیر و سیاحت میرفتند ، چون قلندر شوکت پادشاه را بدید پیش دوید و شروع بخواندن قصیده کرد ، قلندر چند بیتی از آن قصیده بخواند پادشاه را بمرتبیهی بد آمد که

فرمود سیاست هر چه تمام قلندر را بکشند ، چون پادشاه برفت ، جلادان ریختند که قلندر را بقتل رسانند ، آن قلندر از بیم کشته شدن و از ترس جان خود بوزیر گفت :

چه شود که اگر مرا بقتل نرسانی و خلاص کنی ؛ زیرا مرا کاری چند از دست می آید که در روی زمین از هیچکس نمی آید .
وزیر گفت :

ای قلندر ؛ از دست تو چه می آید ؟ .
گفت :

از آن جمله مندیله خیال را خوب می بافم ، چنانکه چشم هیچ بیننده بی ندیده باشد ، بلکه پادشاه روی زمین نیز چنین قماشى بر سر نگذاشته است .
وزیر از سخن قلندر بسیار تحیر نمود .
وباز قلندر گفت :

خاصیت دیگر آنکه حلال زاده می بیند و حرام زاده نمی بیند و از طرح و رنگ قماش از بافندگان عالم عاجزند .
وزیر گفت که او را نکشند و این معنی را بپادشاه عرض نمود ، پادشاه قلندر را طلبید و گفت :

ای قلندر ؛ از برای من می توانی مندیله بباقی که کسی ندیده باشد ؟ .
قلندر گفت :

بلاگردانت شوم ! اگر ولینعمت امر فرماید مندیله ساخته و سامان دهم که دیده دور بین فلک ندیده باشد ، اما چشم حرام زاده از دیدن آن محروم است . و حلال زادگان آنرا مشاهده می توانند کرد .

پس پادشاه فرمود تا مبلغی زر تحویل و تسلیم قلندر نمودند که صرف کارخانه و مصالح آن نماید .

پس قلندر مبلغ زر را از کار گزاران شاه گرفت و برفت و بعیش و عشرت مشغول گردید تا مدتی چند بگذشت .
یکشب پادشاه گفت ای وزیر ! اثری از مندیله قلندر ظاهر نشد ! .

پس چون آنشب صبح شد وزیر شاطر خود را نزد قلندر فرستاد تا که هر قدر از آن مندیله بافته شد ببرد و بنظر پادشاه برساند .
شاطر چون بمنزل قلندر آمد و نقل مندیله را در میان آورد قلندر در حال شاطر را برداشته بر سر دستگاه آمد تا که در نظر آرد که چقدر خوش رنگ و پرنزاکت و لطافت بافته شده و بداند که هیچکس چنین قماشى ندیده است .

شاطر بیچاره هر چند نظر و نگاه باطراف کرد چیزی بنظرش در نیامد و لکن از ترس آنکه اگر بگوید چیزی نیست حرام زادگی او ظاهر گردد از خوف و توهم بنای تعریف و توصیف گذارد و خود بیخود بسیار تحسین نموده و معاونت بخدمت وزیر نمود و گفت که قلندر مرا برداشت و بر سر دستگاه برد بنده آن مندیله را دیدم بسیار نازک و لطیف و خوش طرح و رنگین است و تا امر و زهیچکس چنین پارچه ای خوش قماش و خوش طرحی نیافته و ندیده است .

وزیر این همه تعریف را که از شاطر شنید با خود گفت که میباید رفت و تماشا کرد و تعجیل نمود که زودتر تمام کند و دیگر اینکه امتحان کنی که چشم تومی بیند یا نه ، مبادا که در مجلس پادشاه آن مندیله را ببینی و مردم بتو گمان بد ببرند .
لهذا بر خواسته خود تنها نزد قلندر رفت ، قلندر بسیار وزیر را احترام و

تعظیم نمود ، بعد از آن وزیر را برداشته بر سر دستگاه برد وزیر هر چند نظر کرد و ملاحظه نمود اصلاح چیزی بنظرش در نیامد و با خود گفت دیدی که چه بر سر تو آمد ، شاطری سروپائی حلال زاده درآمد و تو حرامزاده شدی ! .

پسر وزیر کودن احمق بیچاره شروع در تعریف کرد که ای قلندر آفرین بر تو که بسیار صنعت بکار برده بی ! .

چون قلندر دریافت که مکر و حیل‌های او در گرفته است ، گفت :

این راهها و بوته های سرخ و زرد و رنگهای فرنگ را تماشا کن و آن راه و خط یاسمنی و بوته های ریزه که در میان راههاست و آن سبز زمردی را مشاهده بفرما که چقدر جلوه گر است ! .

وزیر از روی رغبت تمام تحسین مینمود ، اما درد دیگر داشت و با خود میگفت که اگر گوئی چیزی نیست و نمی بینم گاهست که دیگران می آیند و می بینند حرام-زادگی تو ثابت میشود .

پس وزیر ضعیف‌العقل از راه حماقت ، باز بسیار تعریف و توصیف کرد و بیرون آمد و بنزد پادشاه رفته بنیاد تعریف و تحسین مندیل را نمود ، چون وزیر دست چپ و ناظر شاه آن تعریفات را از وزیر شنید بشانی شائق گشته علمی الصباح بمنزل قلندر رفت و قلندر ایشان را برداشته بر سر دستگاه آورد و بطریق اول بیان و نشان بایشان داد ، ایشان نیز از توهم حرامزادگی تعریف بسیار کرده بیرون آمد و بخدمت پادشاه رفته صد برابر وزیر اول تعریف کرد .

پس چون پادشاه روز دیگر بر آمد در بابت مندیل تعجیل نمود ، وزیر پاشده و بقچه لفافه‌یی همراه خود برد بمنزل قلندر رفت ؛ پس از آن قلندر به اندرون خانه آمد و دو دست در برابر یکدیگر نگاه داشته مثل کسی که بر روی

دست چیزی دارد و دو دست خود را بروی لفافه گذارد و سپس هر دو دست را کشید و لفافه را پیچید و بدست شاطر وزیر داد و شاطر آن بقچه را بروی دست نگاه داشت تا خدمت پادشاه رسیدند و در حضور پادشاه آن بقچه‌ی خالی را گشودند ، پادشاه چون چیزی در آن ندید با خود گفت که مبادا امروز وزراء و ارکان دولت گمان حرامزادگی بر من بپرند لهذا گفت :

شما هر يك کدام طرح این مندیل را پسندیده‌اید؟

ایشان هر يك صفت طرحی را کردند ، پادشاه هم لاعلاج تعریف بسیار کرد و آن بقچه را بدست صندوق‌دار خود سپرد و برخاسته آزرده و متفکر باندرون حرم رفت و مادر خود را طلبید و گفت :

ای مادر ! سؤالی از تو میکنم و میخواهم راست بگوئی ! .

مادر گفت :

ای فرزند پیرس ! .

پادشاه گفت :

تو عمل زامشروع نموده‌ی و از باب خیانت بر آمده‌ی و مباشرت با غیر پدرم

هیچ کرده‌ی ؟

مادر گفت :

نه ! من و پدرت هر دو با کره بوده‌ایم که بهم رسیدیم تا تو بهم رسیدی .

پادشاه بر آشفت و گفت :

ای مادر قبول ندارم ! .

مادر گفت :

تعظیم نمود، بعد از آن وزیر را برداشته بر سر دستگاه برد وزیر هر چند نظر کرد و ملاحظه نمود اصلاح چیزی بنظرش در نیامد و با خود گفت دیدی که چه بر سر تو آمد، شاطربی سروپائی حلال زاده درآمد و تو حرامزاده شدی!

پسر وزیر کودن احمق بیچاره شروع در تعریف کرد که ای قلندر آفرین بر تو که بسیار صنعت بکار برده بی!

چون قلندر دریافت که مکر و حیلای او در گرفته است، گفت:

این راهها و بوته های سرخ و زرد و رنگهای فرنگ را تماشا کن و آن راه و خط یاسمنی و بوته های ریزه که در میان راههاست و آن سبز زمردی را مشاهده بفرما که چقدر جلوه گر است!

وزیر از روی رغبت تمام تحسین مینمود، اما در دیگر داشت و با خود میگفت که اگر گوئی چیزی نیست و نمی بینم گاهست که دیگران می آیند و می بینند حرام زادگی تو ثابت میشود.

پس وزیر ضعیف العقل از راه حماقت، باز بسیار تعریف و توصیف کرد و بیرون آمد و بنزد پادشاه رفته بنیاد تعریف و تحسین مندیله را نمود، چون وزیر دست چپ و ناظر شاه آن تعریفات را از وزیر شنید بشانی شائق گشته علمی الصباح بمنزل قلندر رفت و قلندر ایشان را برداشته بر سر دستگاه آورد و بطریق اول بیان و نشان بایشان داد، ایشان نیز از توهم حرامزادگی تعریف بسیار کرده بیرون آمد و بخدمت پادشاه رفته صد برابر وزیر اول تعریف کرد.

پس چون پادشاه روز دیگر بر آمد در بابت مندیله تعجیل نمود، وزیر پاشده و بقچه لفافه ای همراه خود برد بمنزل قلندر رفت؛ پس از آن قلندر به اندرون خانه آمد و دو دست در برابر یکدیگر نگاه داشته مثل کسی که بر روی

دست چیزی دارد و دو دست خود را بروی لفافه گذارد و سپس هر دو دست را کشید و لفافه را بپچید و بدست شاطر وزیر داد و شاطر آن بقچه را بروی دست نگاه داشت تا خدمت پادشاه رسیدند و در حضور پادشاه آن بقچه ای خالی را گشودند، پادشاه چون چیزی در آن ندید با خود گفت که مبادا امروز وزراء و ارکان دولت گمان حرامزادگی بر من بپندارند! گفت:

شما هر يك کدام طرح این مندیله را پسندیده اید؟

ایشان هر يك صفت طرحی را کردند، پادشاه هم لاعلاج تعریف بسیار کرد و

آن بقچه را بدست صندوق دار خود سپرد و برخاسته آزرده و متفکر باندرون حرم رفت و مادر خود را طلبید و گفت:

ای مادر! سوآلی از تو میکنم و میخواهم راست بگوئی!

مادر گفت:

ای فرزند پیرس!

پادشاه گفت:

تو عمل نامشروع نموده ای و از باب خیانت بر آمده ای و مباشرت با غیر پدرم

هیچ کرده ای؟

مادر گفت:

نه! من و پدرت هر دو با کره بوده ایم که بهم رسیدیم تا تو بهم رسیدی.

پادشاه بر آشفت و گفت:

ای مادر قبول ندارم!

مادر گفت:

ای فرزند این چه حکایت و چه نقلی میباشد که تو امروز با من میکنی؟ و این چه پریشان اختلاط و مزاج بی معنی و یاوه گوئیست که با من مجری میداری، مگر خدای نخواستہ چه واقع شده؟ راست بگو تا من بدانم! و مطلب را حالی کن. پادشاه گفت:

ای مادر! بدانکه شخص قلندری مندیلی یافته است و میگوید حرام زاده نمی بیند و حلال زاده می بیند و آن مندیل را بمجلس آوردند همه امراء و وزراء دیدند و تعریف کردند و من هر چه نظر ودقت کردم چیزی ندیدم، ای مادر! حال نزد تو آمده ام و سؤال میکنم اگر راست گوئی خوب والا هم تو را و هم خود را هلاک میسازم!

مادر قسم یاد کرد و گفت در عمر خود دست نا محرمی بدامن من نرسیده، اما اگر میخواهی از این معنی با خبر گردی در خلوت آن قلندر را طلب نما و بانعام و چرب زبانی او را امیدوار نموده شاید از آن شخص مذکور این معنی را توانی کشف نمائی، و اگر راست نگوید او را تهدید و سیاست نما تا اینکه پرده از روی این کار برداشته شود و حقیقت آن حال بر تو واضح و معلوم گردد.

بنابر این پادشاه یکروز خلوت نمود و آن قلندر را طلبید و نوازش بسیار فرمود و گفت:

انعام و اکرام از تو دریغ نخواهم نمود بلکه تو را انیس و جلس خود خواهم داشت، و الحاصل نوازش بسیار بقلندر کرد و چرب زبانی زیاد هم نمود تا آنکه گفت: بآن خدائی که مرا و تو را و جمیع مخلوقات را آفریده است و روزی میدهد، حقیقت مندیل خیال که بافته یی و میگوئی چشم حرام زاده او را نمی بیند، برای من بیان کن! پس از شنیدن این مقال قلندر عرض نمود:

ای پادشاه! بنده چهل سال است مسافرت کرده ام و با هر گروه و با هر فرقه و طائفه یی از نوع انسان ملاقات نموده و برو بحر عالم را سیر و سیاحت کرده ام و تا کنون اندکی کامل شده ام و سعی در معیشت بر من مشکل شده. کوچک ابدالی بهم رسانیدم و چند بیتی را سعی کرده و از بنده فرا گرفت و روزی بی بازار رفت که سعی در طلب و جلب معیشت نماید و تحصیل پارچه نانی کند، قضا را بآستان رفیع مکان پادشاه آمده بود و شروع بخواندن قصیده کرده بود و پادشاه کشور پناه را خوش آمده و مبلغ دوازده تومان انعام بآن ابدال مرحمت فرموده بودند، چون آن مبلغ را نزد کمترین آورد دولت پادشاه را دعا گفتم و بصراف و خوردن نعمت مشغول شدیم و چند روزی را از دولت و لینعمت بعشرت گذرانیدیم.

چون روز صرف شد بخاطرم رسید که هر گاه کوچک ابدالی باین ناخوش آوازی و غلط خوانی قصیده را خوانده باشد و پادشاه او را مبلغی انعام و بخشش فرموده پس من اگر بخدمت پادشاه بروم و قصیده ی دیگر را در کمال بلاغت و فصاحت بخوانم امید است که پادشاه وظیفه ی هر ساله از برای من مقرر فرماید و لکن از ضعف طالع چون بخدمت پادشاه رسیدم و شروع بخواندن قصیده کردم در عوض انعام و اکرام پادشاه فرمود که مرا بسیار هر چه تمامتر بکشند، چون چنان دیدم، بخاطرم رسید که ای بخت بر گشته طالع و روزگار! تو از برای کسب و تحصیل رزق و معیشت بیرون آمدی و حال از سیاه بختی کشته خواهی شد، مادام که طالع و اثر گون تو اینطور است بیا و فکری بکن که شاید از هلاک و کشتن مستخلص گردی و بلکه در این بین اسباب معیشتی هم بدست آوری، پس بوزیر گفتم که ای وزیر! مرا میکشید زیرا که صنعت بسیار مهم از دست من می آید، و حال اینکه ای پادشاه! من از جمیع صنایع بری و عاری بوده وهستم.

باری وزیر گفت :

ای قلندر شما چه میدانی؟

گفتم :

بسیار میدانم و از آن جمله مندیل خیال میبافم که تا کنون کسی نبافته و نیافته است .

چون ابن مسأله حقیقت نداشت و دروغ گفته بودم و عاقبت هم باعث رسوائی من میشد ، لہذا گفتم حلال زاده آنرا میبیند و حر امزاده آنرا نخواهد دید و این عذری بود جهت آنکه هر کس نگاه کند و چیزی نبیند توهم اینکے اگر بگوید من نمی بینم گناه باشد کسان دیگر ببینند و تعریف کنند و حر امزادگی او ثابت شود .

ای پادشاه ! خاطر جمع دار و دغدغه بخود راه مده و بدان که این عذر و وسیله بی بود جهت خلاصی و نجات از کشته شدن و الا آنها که همگی تعریف نمودند کذب محض است و غرض دفع توهم از خود بوده و یقین دانسته باش که نه وزیر و نه خوانین و نه امراء و نه و کلاء و غیره هیچکدام چیزی ندیده اند و فی الواقع چیزی نبوده تا که ببینند و جملگی خلاف عرض مینمایند و حقیقت حال اینست که عرض شد ، دیگر خود صاحب اختیارید !

پادشاه چون این سخن را شنید بسیار خوشوقت گردید و فرمود در ساعت وزیر را حاضر نمودند ، از قضا آن هنگام فصل زمستان بود و چله ی بزرگ و اتفاقاً آنروز هم روز بسیار سردی بود و برف می آمد و سختی سرما بدرجه یی بود که سنگ از سرما میترکید .

چون وزیر حاضر شد پادشاه به وزیر امر فرمود مندیلی که قلندر بافته

است ما بتو بخشیدیم ! بستان و در حضور بر سر بگذار !
پس وزیر بیچاره کلاه خود را برداشته بزمین گذاشت و در برابر امراء و پادشاه نتوانست چیزی بگوید چند دفعه هر دو دست خالی خود را در دور سر گردانیده گویا به پیچیدن مندیل مشغول شده و عاقبت هر دو کف دستهای خود را در چهار طرف سرش گردانید که یعنی مندیل را می بندد و مستحکم میگرداند و هیچکس از این سر رشته و حکایت مستحضر نبود که پادشاه از سر این معنی خبر یافته است و امراء و و کلاء گمان داشتند که پادشاه وزیر را معززداشته که چنان مندیل خیالی با امر حمت و شفقت فرموده ، و حال آنکه پادشاه وزیر بیچاره را قهر و غضب و سیاست کرده بود تا مندیل خیال را بر سر بگذارد و سر برهنه در آن سرما بنشیند تا تنبیه شود که نیازموده و ندیده و نسنجیده دیگر سخن نگوید و بقول شاطری اعتماد ننماید و تصدیق بالاتصور نکند .

بهر تقدیر بود وزیر در آن سرما برهنه مدتی نشست بدرجه یی که از بردت سرما ، وزیر نزدیک بهلاکت رسید ، آخر الامر وزیر در آن سرما بیتاب گشته بنای لرزیدن نمود ، پادشاه بعد از عذاب و عتاب بسیار وزیر را معزول از وزارت نموده آن قلندر را منصوب منصب وزارت خود ساخت .

حال ای موش ! جماعت صوفیان تقلبی نیز چون کسی فریب ایشان را خورد و داخل سلسله ی ایشان شود او را بمنز خرفات و شطحیات خود مبتلا ساخته و در دام ظنون و اوهام اندازند ، والا واضح و معلوم است که دیده ی بی نور شخص احمق و نادان و بی ادب و کم شعور ، بنور اسرار الهی منور نگردد ، زیرا که بسیار کس او را دها خواندند و شب بیداری کشیدند و چله نشینی کردند و در آخر بجز افسردگی و پژمردگی چیز دیگر حاصل نشد و عاقبت باز بمیان خلق الله رفته از سلسله ی

اهل الله بیرون آمدند و این از آن است که در اول از مطلب غافل بوده اعتقاد هم نداشته اند و سرشت ایشان پاک نبوده ، و بعضی هم بیک اربعین از اسرار خبر یافته و حدیث وجود دانسته و واصل شدند و این از مرتبه‌ی اخلاص و عقیده‌ی ایشان است پیرو مرشد خود .

ای موش! از این حکایات و روایات بسیار است ، من جمله یکی از کودتای بیعقل و احمق از راه جهل و نادانی و وسوسه‌ی شیطانی بسور اخی تنگ و تاریک رفته در همانجا میخوابد و در همانجا میرید و پنهان میکند و چون بیرون آید از ترس آنکه بگویند که او بیعقل و بی شعور و ناقابل است همان ساعت بیان میکند که دیشب در چله حضرت پیغمبر علیه السلاة و السلام مرا سلام فرمود و در عقب من نماز کرد و در رموز را بروجه ما باز نمود و می‌دانم که در هندوستان چنین و چنان خواهد شد .

و دیگری میگوید که جبرئیل علیه السلام آمد و مرا بعرش برد و اینهمه لاف و گزاف، مثل دیدن مندیله خیال است .

اکنون فهمیدی و دریافتی که اغلب خلق عالم بیشتر از برای معشیت در طریق کید و حیله مشی و سلوک نموده و سعی کلی در ایجاد دروغ مینمایند و شرم ندارند و نیز مردم احمق و نادان بدون حجت و برهان فریب میخورند ؟

موش گفت :

ای شهریار! حکم و امثال را بسیار با معنی روایت میفرمائی از این قبیل هر گاه چیزی بنظر شهریار میآید بیان فرما تا این حقیر بشنوم ؟

گربه گفت :

حکایات

آورده اند که مرد معلمی از شهر خود بیرون آمده بود و روی بصحرا و قراء نمود که شاید تحصیل و کسب معاشی کند ، الحاصل بچندین قریه و آبادی وارد شد و از هیچ جا گشادی و فتوحی ندید ، در این حالت فکر میکرد و میرفت تا اینکه بده و قریه‌یی رسید و در آنجا جمعی از کدخدایان وریش سفیدان را دید که اجتماع دارند و صحبت میکنند ، آن معلم با خود گفت که در اینجا فکری توان یافت و حیله‌یی توان ساخت ، کمی پیش آمد و بر آن جماعت سلام کرد و بنیاد تعریف و توصیف نمود و گفت :

الحمد لله که خدای تبارک و تعالی چنین موضعی با صفا و خوش آب و هوا را بشما عطا و ارزانی فرموده و فضای سما را در این نقطه بواسطه‌ی وجود و بودن نفوس صالحه نسبت باهل دهات دیگر تفضیل نموده است .
ای کدخدایان! من این قریه را چنان یافتم که میباید میوه‌ی آن بسیار رنگین و شیرین بوده باشد!

گفتند : بلی چنین است .

پس از آن معلم گفت که اگر این کوه در برابرده واقع نمی‌شد البته میوه و حاصل این موضع رنگین تر و خوش بو تر میشد و عجب می‌دارم از شماها که چرا این کوه را از پیش بر نهیدارید؟! و آن جماعت را چنان تحریک کرد که مگر کوه را از پیش می‌توان برداشت .

پس بآن مرد گفتند که چگونه کوه را می‌توان از پیش برداشت و اگر تو در این باب تدبیری بنخاطرت میرسد بیان کن تا در سعی و اجرای آن بکوشیم .

آن معلم گفت :

بنده چند روزی در خدمت شما ها خواهم بود زیرا بنده مدتی است که مسافرم ، و موضعی باین خوبی و با صفائی و خوش هوایی ندیده ام و در این موضع مرا فرح و سروری روی نمود در دلم افتاده است که از برای شماها این کوه را علاجی نمایم .

پس آن جماعت تکلیف ضیافت بآن مرد کردند و هر يك نوبتی از برای ضیافت و مهمانداری او بر خود قرارداد و شروع در مهمانی کردند .

از قضا شبی در خانه ی مردی مهمانی بود و جمعی با آن مرد صحبت میداشتند ، آن مرد با خود گفت که اکنون چند روز شده است که از وعده میگذرد و نزدیک شده است که تورا ببرداشتن کوه تکلیف کنند و بر حسب قول و وعده باید کوه را از برای آنها برداری ، الحال باید فکری کرد تا چند روز دیگر در این موضع بمانی و معیشت بگذرانی ، دیگر باره بخانه ی مکر فرو رفت و حیلله یی بخاطرش رسید و گفت :

حیف از شما که در میان خود معلمی ندارید که اطفال شما را تعلیم دهد و همه را صاحب دانش نماید تا باندک زمانی هر يك علیحده نادره ی عصر گردند ! ، پس از شنیدن این گفتار ، گفتند که در این موضع کسی نیست و از جای دیگر هم کسی باین مکان و موضع نیاید و اگر چنانچه شما محبت نموده توجه کنید بنای خیری گذاشته اید .

آن مرد دریافت که خوب آنها را خر کرده ، پس گفت :

بنده را پادشاه امری فرموده است و من میخواهم که بخدمت پادشاه قیام نمایم . ایشان گفتند که پادشاه چه خدمتی بشما فرموده ؟

آن مرد در جواب گفت :

کتابی فرموده که شرح نسخه یی بر آن نویسم و میگردم که جائی با آب و هوا پیدا نماید تا که اسباب مسرت و نشاط دماغ بهم رسانیده و در آن موضع نشسته و بآن امر قیام نمایم و گرنه از مهربانی و محبت شما بسیار ممنون بوده بجائی نمی رفتم .

ایشان گفتند که شما خود میفرمائید این موضع بحسب آب و هوا و دلنشینی بینظیر است ، ممکن است که در این موضع خدمت پادشاهی را بانجام رسانیده و فرزندان ما را هم تعلیم داده باشید .

پس از تکلیف و گفتگوی بسیار در این خصوص ، چنان مقرر شد که در هر سنه سه ماه در آن موضع توقف نماید و اطفال ایشان را هم درس بدهد و بعد از آن کوه را در سه سال روزگار بردارد و خرج او را داده و در هر سالی مبلغ شش تومان نقد بعبوض حق تعلیم علاوه از اخراجات کارسازی نمایند .

پس از این قرار ، آن مرد یکدل در آن موضع نشست و شروع در تعلیم دادن اطفال ایشان نمود و در هر هفته توقعات و تواضعات از ایشان طلب مینمود و ایشان هم لاعلاج باءید برداشتن کوه ، ناز او را متحمل میشدند و چون مدت سه سال تمام شد ، آن مرد مبلغی مال جمع کرده بود ، پس از مدت مذکور اهالی قریه همه نزد آن مرد آمده گفتند که ای معلم ! بمصدق الوعدین میباید امروز این کوه را ازجا برداری !

آن مرد معلم گفت :

بلی اکنون مانیز اطفال شما را تعلیم کرده ایم و کتاب پادشاه هم تمام شده و میخواهم که بنزد پادشاه بروم ، پس از آن اگر حیات عاریه باقی باشد

بخدمت شما میرسم و شما توجه کنید و این وجه را که شرط کرده‌اید بحقیق شفقت کنید تا من هم این کوه را از جهت شما بردارم.

پس از این آن مرد زر معینی را آورده بآن مرد دادند و او گفت بروید بخانه های خود هر قدر طناب و ریسمان که دارید بیاورید!

ایشان هم رفتند و هر قدر ریسمان و طناب که داشتند تمامی آوردند و آن مرد همه را بر یکدیگر گره داده بر دور کوه انداخت چون ریسمان کم و کوتاه بود و بدور کوه نمی‌رسید باز بیعقلان فرستادند بشهر و ریسمان بسیار خریدند و آوردند بدور کوه انداختند و نشست و پشت بکوه داده گفت:

حالا قوت نمائید و کوه را بردارید و بر پشت من گذارید تا برویم و بدور اندازیم!

آن جماعت بیعقل که عدد آنها بقدر سیصد نفر بودند آمده و هر چند قوت نمودند نتوانستند که یکپارچه از کوه بردارند تا چه جائی که کوه را بردارند و بر پشت معلم گذارند.

آن مرد گفت:

شماها چقدر کاهل و بیکاره‌اید آخر همه یکباره درست قوت کنید تا که این کوه را برداشته و بر پشت من گذارید!

باز هر قدر قوت نمودند آن کوه حرکت نکرد بالاخره ببنگ آمدند و گفتند:

ای مرد کم عقل نادان! ما چگونه میتوانیم این کوه را برداریم
آن مرد گفت:

من بیعقل نیستم، شما بیعقلید زیرا که سیصد نفر جمع شده‌اید و نمیتوانید

کوه را بردارید و بدوش من گذارید با وجود این توقع دارید که من تنها بردارم؟! بعد از شنیدن این قول، آن جماعت باز از بیعقلی تصدیق کردند و گفتند که درست است و راست می‌گویید چه باید کرد؟

آن مرد معلم گفت:

باید صبر و تحمل نمود که تا جمعیتی بیشتر از شما بهم رسد و آنوقت کوه باید صبر و تحمل نمود که تا جمعیتی بیشتر از شما بهم رسد و آنوقت کوه را بردارید و بر پشت من نهید تا ببرم بجای دیگر نهم.

پس مردم آن قریه با معلم قرار کار را چنین قراردادند!

باری حالا ای موش! خوب و واضح بدان که هر چه بر سر تو آمده و می‌آید. همه از سبب تکبر و خودسری و نادانی خودت بوده که بر تو واقع شده والا هرگز آدم شکسته نفس و بردبار ضرر نکرده است و بیلا مبتلا نشده و نمی‌شود بلکه همیشه سالم خواهد بود.

هر چه کنی بخود کنی، گر همه نیک و بد کنی

کس نکند بجای تو، آنچه تو خود بخود کنی

و دیگر گفته‌اند:

هر که او نیک میکند یا بد

نیک و بد هر چه میکند شاید

پس هر که در حالت صحت و خوش دماغی و وقت قوت و هنگام نعمت و امنیت مکان است و بکام خود بود و از دوستان و اقران ممتاز، و مستولی بر دشمنان است و در فراغ بال و رفاهیت حال و آسایش است، هر گاه اینچنین کس صابر و شاکر و حامد و واقف باشد و غافل و مغرور نگردد، البته او رستگار و سعید است، و باید دانست اینهمه صفات که بیان گردید جملگی ضد و نقیض آنرا فائزاً از عقب میرسد، پس هر آنکه شکستگی پیشه می‌سازد و شکر و سپاس میکند

وفروتنی مینمایند ، از او اینگونه بلاها که صفات غیر حمیده و اخلاق رذیله است بدون شك منافع خواهد شد و برمسند سعادت اتکاء خواهد نمود و الا در پله‌ی حساب حیران و سرگردان مانده و ایستاده ، چنانکه تو ایستاده‌ی بی! که نه راه پس و نه راه پیش‌داری !.

موش چون این سخنان و گفتاردهشت‌آمیز را از گربه شنید آه و فغان بر کشید و زار زار بگریست و گفت :

ای شهریار! از زیردستان تقصیر و از بزرگان بخشش، زیرا که گفته‌اند: سخاوت و کرم از بهترین اعمال و کردار است .
گربه گفت :

ای موش! گلستان شیخ سعدی را نخوانده‌ی بی که گفته :

نکوئی بآبدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیک مردان
ای موش بیعقل ! خوبی کردن باغیر اهلش یقین داشته باش از ضعفی عقل
است و سفاقت !.

موش گفت :

ای شهریار! پس نیکی و مروت در حق چه کسی خوب است ؟
گربه گفت :

در حق کسیکه از روی جهل و نادانی تقصیری کرده باشد و چون از آن تقصیر و جهل آگاهی یابد پشیمان شود و در تدارک آن بکوشد و از راه تأسف در آبد و عفو و بخشش طلبد ، در اینوقت او را باید بخشید ، نه آنکه با کسیکه از روی تکبر و غرور و عناد و خود پرستی و تمسخر چیزها گوید و کارهای بی‌معنی کند و بکمال و عداوت خصومت و بد سیرتی نموده و در پله‌ی حسد و کینه

ایستاده باشد و هنگامیکه مقید و اسیر گردد از روی تقلید جهت خلاصی و رستگاری خود عجز و انکسار کند .

اگر کسی در چنین حالت بدون استحقاق عفو و بخشش نماید البته آنکس بیشعور و بی‌ادراک بوده و باید اسم او را از دفتر عقلاء حک و محو نموده و در دفتر جهال و حمقاء ثبت نمایند، چنانکه وزیر پادشاه گفت که اگر غلام از هند بر گردید اسم شما را از دفتر مذکور برداشته اسم غلام را ثبت خواهم نمود .

موش گفت :

ای شهریار! این حکایت چگونه ؟ بیان فرماتا بشنوم !

گربه گفت :

حکایت

آورده‌اند که پادشاهی در ملک روم بود و غلامی داشت بسیار زیرک و دانا ، آن پادشاه روزی خواست که آن غلام را سرمایه‌ای داده بجانب هندوستان روانه نماید تا جهت اومتاعی چند خریداری کند .

پس وزیر را طلبید و گفت :

مبلغ دوازده هزار زر تحویل این غلام کن و در دفتر ثبت نمای تا رفته قدری اقمشهای هندی خرید نماید و بیاورد ، چون وزیر حسب الامر پادشاه زر را تحویل غلام

نمود ، در دفتر باین مضمون ثبت نمود :

از سرکار پادشاه سفیه و نادان مبلغ دوازده هزار زر تحویل فلان غلام

دانشمند گردید و بفلان تاریخ روانه‌ی هند گشت که بجهت سرکار متاع

خریداری نماید .

روز دیگر قبض تحویل را با دفتر برداشته نزد پادشاه برد که تا پادشاه قبض

را ببیندو برات بدهد ، چون قبض و ثبت بنظر پادشاه رسید پادشاه ملاحظه نمود و در حال وزیر را طلبید و گفت:

ای وزیر! از من چه سفاهت و بیعقلی بتو ظاهر شده که مرا در دفتر سفیه و نادان نوشته‌یی؟!
وزیر گفت:

ای پادشاه! غلام هندی و زر خرید را که دوازده هزار زر بدهی و روانه‌ی هند نمائی ، سفاهت از این بیشتر میشود؟
پادشاه گفت: بچه دلیل؟
وزیر گفت:

بدلیل آنکه غلام سیاه‌هندی زر خرید که باین سرمایه‌ی بزرگ معاودت بپند نماید ، بچه عقل دیگر بار باز گشت باینجا خواهد نمود که محکوم بحکم و بنده‌ی فرمان شما باشد البته عیب میدانند و نقص عقل شمرد که بر گردد زیرا که بدون تعب و رنج این سرمایه را مالک شده و می‌تواند در مملکت خود باین مبلغ فرمانفرما باشد و در نهایت خوشوقتی گذران نماید .
پادشاه گفت :

گمان نمیرود . لابد خواهد آمد.
وزیر گفت :

اگر معاودت نمود و باز آمد باید آنچه را نسبت بپادشاه ثبت شده حک نمود و بجای آن غلام را سفیه نوشت!.

خلاصه آنچه وزیر گفت پادشاه نشنید و غلام را روانه ساخت و غلام چون بوطن خود رسید همانجا ساکن و مقیم گردید و بعیش و عشرت مشغول گشت و

باز گشت ننمود .

چون خبر بپادشاه رسید وزیر را طلبید و بسیار تحسین بر رأی و دانش او نمود و بخلع فاخره مخلع گردانید و او را ملقب بنیکورای نموده صاحب‌الفکر خطاب فرمود.

ای موش! در خاطر داری که میگفتی اگر گرسنه‌یی خود را بکو کنارخانه برسان شاید که کو کناری دریایی و لقمه‌یی بر بائی؟ ، حال در دسر بیش از این مایه‌ی سفاهت و نادانی باشد ، پس اگر من بعد از این با تو مهربانی کنم البته نادان و سفیه باشم .

گربه این را گفت و ناگاه موش را بکشت و بخورد و روانه‌ی منزل خود گردید .